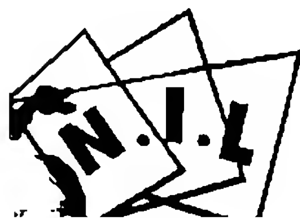


افسانه‌هائی از

بومیان استرالیا

ترجمه و تألیف

علی اصغر فیاض



انتشارات نیل

مجموعهٔ نوجوانان «۲»

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در تیر ماه هزار و سیصد وچهل وپنج خورشیدی در چاپخانهٔ کاویان به پایان رسید.

فهرست

مقدمه

استرالیا یا قدیمی ترین قاره جهان که تقریباً پنج برابر ایران مساحت و نصف آن جمعیت دارد تا سال ۱۷۷۰ میلادی برای مردم جهان ناشناخته‌بود. دراین سال کاپیتان جیمز کوك انگلیسی باهمراهان خود در محلی که امروز شهر بزرگ سیدنی واقع شده از کشتی پیاده شد وآنرا به‌نام امپراطور انگلستان تصرف کرد. در حالی که صاحبان اصلی این سرزمین در پشت درختان اکالیپتوس مخفی شده بودند واین منظره را تماشا میکردند. بومیان استرالیا که هنوز از لحاظ علمی به اصلشان پی‌نبرده‌اند در آنروز در حدود نیم میلیون نفر بودند و به دسته‌های چند نفری تقسیم می‌شدند که درسراسر این قارهٔ عظیم وپر ناز و نعمت به شکار کردن و جمع‌آوری بعضی میوه‌ها و ریشه‌های نباتات مشغول بودند چون در این قاره عامل مزاحمی حتی حیوان درنده هم یافت نمیشد اجباری نداشتند که مغز خود را بکاراندازند بنابراین از عصرحجر جدید پافراتر نگذاشته بودند کمااینکه باز ماندگان ایشان نیز که هم اکنون دردشتهای مرکزی استرالیا زندگی می کنند تمدنی بالاتر از عصر حجر جدید ندارند و آزمایشگاه خوبی برای تحقیقات

جامعه شناسان جهان بشمار میروند .

این مردم ساده و ساده‌دل باطلوع آفتاب از خواب برمیخاستند و به دنبال روزی دردل جنگلهای بکراسترالیا به راه می‌افتادند چون شب نزدیك میشدبه‌پناهگاه‌های خودبرمیگشتند و به آسمان چشم میدوختند. ستارگان چشمك زن را میدیدند و درتعبیر آنها در می‌ماندند مخصوصاً که ازحرارت سوزان آفتاب‌تابستان عاجزمیشدندودرزمستان که‌پرتویی ازآنرا آرزو می کردند اززیر ابرها سربرنمی آورد. خلاصه تمام‌مظاهر طبیعت برای آنان معمایی بود و برای حل این معماها پیران قوم افسانه‌هایی آفریده بودند که شبهای‌دراز زمستان را با گفتن آنها سپری می کردند . افسانه‌های حاضر نمونه‌ای از آنهاست که به صورت جزوهٔ کوچکی به زبان انگلیسی منتشر شده و آنرا وقتی در استرالیا بودم خریده‌ام. در ترجمهٔ این افسانه‌ها سعی کرده‌ام تا آنجا که ممکن است به اصل نزدیك باشد ولی اینکار در همه جا ممکن نبوده زیرا مثلاً در استرالیا انواع مختلف کانگرو وجود دارد که بومیان آن قاره برای هر یك واژهٔ بخصوصی دارند در صورتی که ترجمه یانقل عین نام آنها برای خوانندهٔ ایرانی لزومی ندارد . امیداست این افسانه‌ها که برای اولین بار به زبان فارسی منتشر میشود مورد پسند خوانندگان گرامی واقع شود .

تهران ـ دیماه ۱۳۴۴
علی اصغر فیاض

افسانهٔ آفرینش نهنگ و ستارهٔ دریائی و خرس استرالیائی

یکی بود یکی نبود. درروزگاران بسیارقدیم که این دنیای کهنه هنوز جوان بود تمام حیواناتی که اکنون در استرالیا زندگی میکنند آدمهائی بودند که در آن دور دورها یعنی آنطرف اوقیانوسها زندگی میکردند و چون میشنیدند که درسرزمین آفتابی استرالیا شکارگاههای خوبی وجود دارد و آذوقهٔ فراوانی یافت میشود آرزویشان همیشه این بود که وسیله‌ای پیدا کنند تااز اوقیانوسها بگذرند وبآن سرزمین دست یابند. درعین‌حال میدانستند که برآورده شدن آرزویشان بسیار مشکل است زیرا مابین آنها وسرزمین مقصدشان اوقیانوس پهناور باتمام قدرت وعظمت خود فاصله‌است. طوفانهای سخت وموجهای خشمگین منتظرند که آنان را درکام خود فروبرند و لاشه‌هایشانرا طعمهٔ کوسه‌های تیز دندان کنند. برقهای درخشنده درآسمان چون مارهای طلائی درکمین نشسته‌اند و روح مرگ در زیرخزه‌های دریائی انبوه و قهوه‌ای رنگ انتظار ایشانرا میکشد و برای عبور از میان این ورطهٔ سهمناك به قایق بزرگی احتیاج دارند که ایشان را از خشم اوقیانوس و قهر طبیعت

محفوظ ومصون نگاهدارد. سرانجام تصمیم گرفتند که بهر قیمتی شده چنین قایقی را بدست آورند و بسوی سرزمین پر نعمت و آفتابی استرالیا حرکت کنند.

نهنگ که در آن زمان تنومندترین فرد آن دیار بود قایق بسیار بزرگی داشت که بدرد اینکار میخورد ومیتوانست در برابر طوفانهای سخت و موجهای خشمگین مقاومت کند و سرنشینان خود را بساحل مقصود برساند. ولی نهنگ آدم بسیار خود خواهی بود و اجازه نمیداد که دیگران بهیچوجه ازقایق اواستفاده کنند. چون بسیارتنومند وقوی هیکل بود نمی‌توانستند که با او از در ستیز در آیند و قایقش را بزور بگیرند و از طرفی محال بود که بتوانند قایق را از او بدزدند زیرا نهنگ در عین تنومندی بسیار هم با هوش بود و قایق خود را همیشه زیر نظر داشت و همواره آنرا می‌پائید و یك لحظه از آن غافل نمیشد. بالاخره چون راه چاره را ازهرطرف بسته دیدند قرارشد که تمام‌افراد دورهم جمع شوند. با هم مشورت کنند تا شاید راه حلی بیابند. جلسهٔ عمومی تشکیل شد و هر کس راه حلی بنظرش رسید پیشنهاد کرد ولی هیچکدام قابل قبول نبود در لحظات آخر که همه مأیوس شده بودند و نزدیك بود که جلسه بدون نتیجه پایان یابد، فکری بخاطر ستارهٔ دریائی رسید.

این ستارهٔ دریائی از دوستان قدیم وصمیم نهنگ بود. اغلب نزد اومیرفت و ساعتها باهم درددل میکردند بنابراین همینکه ستارهٔ دریائی خواست سخن بگوید همه سراپا گوش شدند و ستارهٔ دریائی چنین گفت:

دراینکه ما بایداین سرزمین را ترك کنیم وبطرف استرالیا برویم شکی نیست زیرا درآنجا آفتاب همیشه میدرخشد ، شکار فراوانست و آذوقه بحد وفوریافت میشود و دراینکه برای این مسافرت دور و دراز وخطرناك هم بهقایق بزرگی احتیاج داریم بازشکی نیست و مسلم است که تنها قایقی هم که بدرد اینکار بخورد قایق دوست من آقای نهنگ است بنابراین وظیفه اجتماعی بمن‌حکم میکند که قایق اورا بهرنحوی شده دراختیار شمابگذارم از اینرومن میروم واو را ازقایقش بهبهانهای بیرون میکشم و برای مدتی سرش را گرم میکنم وشماهم باید خود را آماده کنید تا بمحض اینکه من اشاره میکنم قایق را سوار بشوید و بلافاصله وباسرعت هرچه تمامتر از ساحل دور گردید.

حضار بقدری از سخنان ستارهٔ دریائی خوششان آمد و به هیجان آمدند و درعین حال تعجب کردند که همه با هم گفتند : چه جوری اینکار را میکنی؟ ولی ستارهٔ دریائی خیلی عاقل بود ومیدانست که اگر نقشه خودرا فاش کند ممکن‌است بگوش نهنگ برسد. بنابراین جواب داد که شما چکار دارید این وظیفه من است و وظیفه شما هم اینست که خودرا آماده کنید و بااشارهٔ من قایق را سوار بشوید و در بروید.

چند روز که از این واقعه گذشت و مردم خود را برای این سفر دور و دراز آماده کردند ستارهٔ دریائی بدیدن دوست خود آقای نهنگ رفت واز دور سلام گرم و نرمی باو داد. نهنگ هم از دیدار دوست خود خوشحال‌شد وبااو احوالپرسی کرد. ستارهٔ دریائی درضمن احوال‌پرسی بانهنگ گفت که دوست عزیز مثل‌اینکه سرت خیلی شپش گذاشته وباید خیلی ناراحت باشی چطوراست که من آنها را برایت بگیرم. نهنگ از

لطف دوست خود تشکر کرد و قایق را کمی دوراز ساحل نگهداشت و خود بساحل آمد و در بالای سنگی قرار گرفت که بتواند قایق خود را زیر نظر داشته باشد. ستاره دریائی سر دوست خود را برروی زانو نهاد و پس از کمی جستجو موهای او را طوری قرارداد که جلو چشمش را گرفت و در عین اینکه لابلای موهایش را جستجو میکرد وحکایتهای خوشمزه‌ای برای او تعریف مینمود به مردمیکه منتظر بودند اشاره کرد و بمحض اشارهٔ اوافراد سوار قایق شدند وباسرعت هرچه تمامتر پارو زدند واز ساحل دور گردیدند.

اما نهنگ چون دیگر نمیتوانست قایق خود را ببیند مرتب از دوستش سئوال میکرد که آیاقایق من سرجایش هست‌یانه؟ ستارهٔ دریائی که این موضوع را قبلاً پیش بینی کرده بود با خود تکه‌ای از پوست درخت آورده بود که آنرا برسنگی میزد تاصدایی شبیه صدای برخورد آب باتنهٔ قایق ایجاد شود بنابراین به نهنگ اطمینان میداد که قایقش برجایش هست وبگفت که به به چه قایق قشنگی داری.

برای اینکه نهنگ صدای پارو زدن فراریان را نشنود ستاره دریائی پشت گوشهای او را بسختی خارش میداد و مرتب برای او قصه میگفت. بالاخره حوصله نهنگ از کندوکاو دوستش به‌تنگ آمد وخودش برخاست که هم کمی خستگی درکند و هم نگاهی بقایقش بیفکند. وقتیکه نگاه کرد و قایق خود را ندید بهتش زد وچون نمیتوانست باور کند که قایق او را دزدیده‌اند چشمهایش را مالید وباز هم که نگاه کرد اثری از قایق خود نیافت فقط در آن دورها شبح قایق را دید که ازنظر مخفی میشد وبنابراین متوجه کلاهی شد که به سرش رفته‌است.

نهنگ خیلی غضبناك شد و سزای دوست نمك ناشناسش را کف دستش گذاشت. ستارهٔدریائی‌را باچنان‌شدتی اززمین‌بلند کرد وبرسنگها فرو کوفت که له و لورده شد . بیچاره خود را با هزار زحمت از روی صخره‌ها جمع آوری کرد وازترس زیرشنهای ساحلی مخفی‌شد تانهنگ او را نبیند بهمین دلیل تا به‌امروز هم بدن ستارگان دریائی تیکه پاره است و در زیر شنهای ساحلی مخفی میشوند .

نهنگ بعداز اینکه از مجازات دوست خیانتکار خود فارغ شد خویشتن را در دریا افکند و به تعقیب ربایندگان قایق پرداخت بدین امید که بآنان برسد و قایق خود را از چنگالشان بدرآورد و چنان با سرعت شنا میکرد که شیارهای سفیدی درپشت سر او پدیدار میگشت و آب از زخمی که ستاره دریائی در سرش ایجاد کرده بود فواره میزد . پس‌از مدتی تلاش بقایق خود نزدیك شد و مسافرین قایق او را از دور دیدند که بطرفشان میآید خیلی وحشت کردند و فریاد برآوردند که اگر نهنگ بما برسد همهٔ ما را در دریا میاندازد و غرق میشویم ولی خرس که مسئولیت پارو زدن را بعهده گرفته بود بازوان زورمند خود را بهمسفران نشانداد و گفت: رفقا نترسید . پس این بازوان قوی بچه دردی میخورد من قول میدهم که قایق را با چنان سرعتی ببرم که پدر نهنگ هم به گردش نرسد. سخنان خرس قوت قلبی در مسافران ایجاد کرد وبرسرعت خود افزودند درحالیکه نهنگ هم باتمام قدرت وخشم و غضب آنانرا تعقیب میکرد .

تعقیب نهنگ و فرار مسافران مدتها در صحنهٔ پهناور اوقیانوس ادامه داشت. روزها حرارت خورشید ایشانرا میسوزاند و بیتاب میکرد

و شبها از باد سرد میلرزیدند ولی چاره نداشتند و بایستی بهر قیمتی که شده براه خود ادامه دهند زیرا نهنگ را در پشت سرخود میدیدند که از سرش آب فواره میزند و دمش آب دریا را بتلاطم میانداخت.

پس‌ازمدتها تلاش ساحل ازدور پیدا شد و نیروی تازه‌ای درکالبد مسافران دمید برسرعت خود افزودند و وقتی که بساحل رسیدند همه از قایق پیاده شدند الا لك‌لك که از فرط خوشحالی شروع به رقصیدن کرد و آنقدر رقصید که کف قایق سوراخ شد ودر آب فرورفت و تبدیل به جزیرهٔ کوچکی شد که امروز آن را در دهانهٔ دریاچهٔ « ایلاوارا » می‌بینیم .

نهنگ بیچاره وقتی به محل پیاده شدن ربایندگان قایق خود رسید که قایقش‌غرق شده بود بنابراین ازفرط غضب دردریا سر گردان شد وتا بامروز هم هروقت که واقعهٔ ربودن وسوراخ‌شدن قایق‌عزیزخود را بیاد میآورد آب ازسرش‌فواره میکشد .

لك لك استرالیائی هنوز هم میرقصد . بازوان خرس استرالیائی قویست، تن‌وبدن بیچاره‌ستاره دریائی‌قاچ‌قاچ‌است وبومیان استرالیا هم هنوز که هنوز است درمیان بیابان‌های پر ناز و نعمت استرالیا در رفت وآمدند .

توضیح: اگردردنبال کلمات لك‌لك یاخرس‌صفت استرالیائی اضافه شده برای اینست که اینها لك‌لك وخرس قاره قدیم نیستند بلکه باآنها فقط شباهت دارند وبهتراست که دنبال نام تمام‌حیوانات استرالیا بجزآنهاکه ازآسیاوارد ویا بدانجا برده شده صفت استرالیائی اضافه شود زیرا مثلا در آنجا بحیوان ملوسی‌خرس خطاب میکنند که باخرسهای ما اززمین تاآسمان فرق دارد.

افسانهٔ پیدایش آتش

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. درروزگاران کهن بسیار کهن آنگاه که بسیاری از پرندگان قشنگ کنونی وحیوانات اهلی هنوز آدم بودند روزی قبیله‌ای از بومیان استرالیا که هنگام غروب از شکار برمیگشتند به‌مرد سالخورده‌ای برخوردند که نیزهٔ بسیار بلندی دردست و سبدی خالی بردوش داشت. پیرمرد نیزه خودرا بعلامت صلح برزمین نهاد و گفت: برادران من ازسفر بسیار دور می‌آیم، ماهها میگذرد که شکارگاه قبیلهٔ خود را ترك کرده‌ام. من به‌سرزمینی سفر کرده‌ام که صدای آبهای روانش چون غرش رعد است. از آنجا گذشته‌ام و به کوههای بلندی در آنطرف دشتهای سرخ رنگ رسیده‌ام که قله‌هایشان همیشه در ابرها مخفی است. در آنجا نه پرنده‌ای وجود دارد و نه حیوان دیگری، به سرزمینهای واقع درآنطرف طلوعگاه خورشید نیزسفر کرده‌ام. حوادث بسیاری برمن گذشته است و بررازهای شگفتی واقف شده‌ام. ولی حالا خیلی پیر گشته‌ام وافراد قبیلهٔ من هم چون برگهای خزانی از وزش باد به‌اطراف پراکنده شده‌اند. اگر اجازه بدهید مدتی باشما بمانم ورفع خستگی کنم در عوض سرّ آتش خورشید را برشما فاش خواهم ساخت

تا شجاعترین فرد برود و آتش را برایتان بیاورد.

رئیس‌قبیله خواهش پیرمرد را پذیرفت واو را باخود به کپرگاه آورد. فوراً غذای شبرا حاضر کردند وبهترین تکه‌های آنرا به مسافر ناتوان‌دادند. پس‌از آنکه غذا تمام شد مردان قبیله به دور پیرمرد حلقه زدند و منتظر سخن او شدند زیرا تا آنروز آتش را نمی شناختند. وقتی که افراد بشر روزها از گرمی خورشید استفاده میکردند به این فکر می‌افتادند که چه خوب‌بود اگر می‌توانستند این آتش‌آسمانی را بدست آورند تا وقتی که روی زمین از برف پوشیده میشود و وزش بادهای سرد تا مغز استخوانشان را می‌لرزاند از گرمای آن استفاده کنند زیرا هنوز نمی‌دانستند که غذا را هم میشود پخت یا سرنیزه‌ها را با آتش محکم کرد. پیرمرد زانوان خود را دردست گرفت وبرروی پاهاچمباته زد، پوست حیوانی را به دور خود پیچید و مثل اینکه از دشمنی نامرئی میترسد به‌میان جنگل تاریك خیره‌شد وبشرح مسافرت خود پرداخت: وقتی از مشرق گذشتم و کوههایی که خورشید را پنهان میکنند درپشت سر نهادم به سرزمینی رسیدم که دیگر آب در نهرها یا چشمه‌ها جریان نداشت لاشهٔ حیوانات بسیاری که درطلب آب به‌رودخانه‌ها آمده بودند بربستر آنها افتاده بود. مرگ برهمه جاسایه افکنده بود و من از بیم جان خود بدون لحظه‌ای استراحت به سفر ادامه میدادم . یك روز که زبانم دردهان مانند چرم خشکیده شده‌بود وزانوانم ازناتوانی میلرزید گودال‌آبی را از دور دیدم که موج می‌زند بطرف‌آن خیز برداشتم واز ناتوانی‌بارها برزمین افتادم . بالاخره خود را به گودال رساندم ولی با وجود اینکه خورشید دروسط آسمان بود سیاهی شب مرا احاطه کرد و

بخواب رفتم. وقتی بیدارشدم صدایی چون وزوز حشرات در گوشم پیچیده بود پاهایم دیگر طاقت نداشت و خود را برروی زمین میکشیدم تا به گودال رسیدم و خم شدم که آب بنوشم ، زبانم به عوض آب به شنهای داغی خورد وسوخت. روحی[۱] که مالك من بود مرا یاری کرد باپنجه‌های خود شنها را به کنار زدم و مشغول کندن زمین شدم تا از دستهایم خون جاری شد دراینموقع شنها سفت‌تر شد وبالاخره قطرهٔ آبی نمودار گشت. قطرات آب به تدریج به‌اندازه‌ای شد که توانستم بنوشم وتشنگی خودرا برطرف سازم. یك روزدر آنجا ماندم وپس‌از آنکه نیروی تازه‌ای بدست آوردم به‌سفر خودادامه‌دادم. روزهای‌زیادی مسافرت کردم تا به‌سرزمینی رسیدم که دارای درختهای بسیاردرازبود. یك روزصبح که هنوزخورشید بر کوهها صعود نکرده بود با کمال تعجب مشاهده کردم که آفتاب از میان‌شاخه‌های درختان زبانه میکشد. بااحتیاط هرچه تمامتر به‌شعله‌ها نزدیك شدم و دیدم که طوطی سفیدآتش را از زیر پرهای تاج خود در میآورد وراه خویش‌را با آن روشن می کند ازعجله‌ای که داشتم برروی شاخهٔ خشکیده‌ای ایستادم از شکستن شاخه طوطی متوجه من شد نیزه‌اش را بطرفم پرتاب کرد ومن مجبور به فرارشدم. پس‌از گذراندن روزان وشبان خسته کننده‌ای به شکارگاه قبیله خود رسیدم که متأسفانه ازآنجا مهاجرت کرده‌اند . بنابراین پی آنان را گرفته بودم که به‌شما برخورد کردم . حالا اگر کسی از میان شما مرد میدان است که سفر

۱ـ بومیان استرالیا معتقدند که درجنگلها ـ بالای کوهها و زیر زمین ارواح متعددی زندگی میکنند و ممکن است که یکی از این ارواح مالك و حافظ کسی باشد .

پرمخافت مرا ازسر گیرد و از طوطی ~~تهم~~ نترسد بسم‌الله این گوی واین میدان کسی که بتواند آتش را برای قبیله بیاورد نامش تا قیام قیامت برسرزبانها خواهد ماند.

وقتی حکایت پیرمرد بپایان‌رسید ولوله‌ای درمیان جمعیت افتاد هر کس حرفی میزد و پیشنهادی میکرد. بالاخره تصمیم گرفته شد که طوطی را برای یك کرابری[۱] دعوت کنند و هنگامی که سر گرم تفرج وبازی میشود آتش را ازاو بدزدند. روز موعود فرارسید. طوطی سفید بمحل انعقاد کرابری آمد. تصنیفهای زیادی خوانده‌شد زد وخوردهای مسخره آمیزی انجام گرفت. رقصیدند و وقتی به خوردن نشستند تکهٔ لذیذی از گوشت کانگرو به طوطی دادند که از خوردن آن ابا کرد. بنابراین پوست کانگرو را به او دادند که برداشت و با خود بکپر گاه برد. بدینطریق جشن به پایان‌آمد ولی آتش بدست نیامد. سینه سرخ که‌آدم خیلی کوتوله‌ای‌بود تصمیم گرفت به دنبال طوطی‌برود وحقیقت قضیه را دریابد سینه سرخ طوطی را تا بالای کوهها تعقیب کرد و وقتی که خیلی‌خسته‌شده‌بود وتصمیم داشت که ازتعقیب‌طوطی صرف نظر کند و بکپر گاه بر گردد مشاهده کرد که طوطی آتش را از زیر پرهای تاج خود درمیآورد. بنابراین به کپر گاه بر گشت و به‌مردان قبیله گفت که پیرمرد راست میگوید. بنابراین تاپاسی‌ازشب دراطراف موضوع مباحثه میکردند وسرانجام به‌این نتیجه رسیدند که خود سینه سرخ‌باید دوباره

۱- Coorro Boree نام محلی‌جشنهای مذهبی‌بومیان استرالیاست این جشنها به یادگار وقایع مهمی که اتفاق افتاده برپا میشود و هرجشن مراسم مخصوص بخود دارد.

به کپرگاه طوطی برود وشجاعانه آتش را از او بستاند. سینه سرخ قبول کرد و صبح خیلی زود براه افتاد و پس از روزها مسافرت خسته کننده به کپرگاه طوطی رسید ومشاهده کرد که طوطی آتشی روشن کرده‌است و با آن پشمهای پوست‌کانگرویی که باخود آورده می‌سوزاند .

سینه سرخ به‌قدری ذوق‌زده شد که بی‌پروا خود را به‌آتش‌طوطی نزدیك کرد سینه‌اش به‌آتش خورد و سوخت و بسیار ترسید ولی چون طوطی‌اورادیده‌بودچاره‌ای‌نداشت‌جز این که شجاعانه‌رفتار کند بنا براین نیمسوزی ازآتشها را برداشت وفرار کرد ازعجله‌ای که داشت‌نیمسوزش به‌علفهای خشك اطراف برخورد و آنها را آتش‌زد ودریك چشم بهمزدن سراسر بیابان به‌آتش کشیده شد . حیوانات و پرندگان باعجله هرچه تمامتر ازجلو آتش فرارمیکردند تاخود را به‌پناه درختان سرسبز بکشند ولی شعله‌های آتش همه چیز را به‌کام خود فرو میبردند تا به درخت سبز بسیار بزرگی رسیدند آنرا هم‌آتش زدند. وقتی‌این درخت بزرگ به‌زمین افتاد اخگرهایی به‌هوا پراکنده شدند وانعکاس شعله‌های آتش آن در آسمان درست مانند برآمدن خورشید بود .

وقتی طوطی پی برد که آتش را از او دزدیده‌اند و احساس کرد که اختیارآتش را برای‌همیشه از دست داده است بسیار خشمگین شد. اسلحهٔ خود را برداشت ودنبال سینه سرخ به راه افتاد. وقتی سینه سرخ بیچاره، مشاهده کرد که‌طوطی سفید باسلاح تمام‌بطرف کپرگاه می‌آید بسیار وحشت زده‌شد، چون حریف او نبود از مرغ قهقهه خواهش کرد که بجای او باطوطی به‌جنگ بپردازد. مرغ قهقهه [illegible] سینه سرخ را قبول کرد و با طوطی گلاویز شد ولی پس از مدت کوتاهی شکست

خورد و مجبور شد بطرف درختان فرار کند و برای همیشه بر روی آنها بماند. طوطی سفید مأیوس و دلشکسته به کپر گاه خود مراجعت کرد. افراد قبیله ازسینه سرخ خیلی خوششان آمد و به او آفرین گفتند. حالا هر وقت شما طوطی سفید را مغموم و دلشکسته در گوشهٔ قفس می‌بینید باید بخاطر بیآورید که آتش را ازاو دزدیده‌اند. گرچه هنوز تاج سرخ رنگ خود را برسردارد وپرهای سوختهٔ سینه سرخ نیزعلامت عجله‌ای است که هنگام دزدیدن آتش از طوطی به خرج داده است.

افسانهٔ پیدایش «غوزغوزک» مقدس[1]

یکی بود یکی نبود در آن دورها و درمیان کوههای سرسخت دو

---

۱ ـ نشاندادن غوزغوزك مقدس به پسران بومیان استرالیائی‌که طی تشریفات بسیار دشواری انجام میگیرد یکی ازمراسم دخول پسران به جرگهٔ جوانان است. در این تشریفات هیچ زنی حق حضور ندارد و حتی نباید که صدای غوزغوزك را بشنود تا چه رسدکه آنرا ببیند واگر خدای نکرده چشم زنی برآن بیفتد بیدرنگ او را میکشند. حتی اگر ندانسته از نزدیکی محل این مراسم بگذرد و صدای غوزغوزك بگوش او بخورد بازهم بایدکشته شود. بسیار زنها و دختران جوانی‌که به‌گناه دیدن غوزغوزك مقدس یاشنیدن صدای آن بیرحمانه کشته شده‌اند و هنوز هم میشوند و تاکی هم‌کشته خواهند شد خدا میداند زیرا درهمین حالی‌که من این سطور را مینویسم زندگی بومیان استرالیا با همان کیفیت و خشونت هزاران سال قبل در دشتهای مرکزی این قاره ادامه دارد.

اولین‌باریکه توصیف‌این مراسم‌را درکتابی خواندم مدتی مبهوت ماندم و باورکردنش برایم مشکل بود زیرا بیادآوردم‌که وقتی بچه بودم بابچه‌های دیگر یك سر چوب مستطیل شکلی را سوراخ میکردیم و ریسمانی از آن میگذراندیم و وقتی این تکه چوب را در هوا میچرخاندیم صدای غوزغوزی از آن شنیده میشد و بهمین مناسبت هم آنرا غوزغوزك میگفتیم و حالا میدیدم که این اسباب بازی ساده را عده‌ای از مردم می‌پرستند و همنوع خود را در راه آن قربانی میکنند شاید این لغت فقط در یزد بکار میرود ولی ترجیح دادم‌که عین‌آنرا بکاربرم زیرا تاآنجاکه تحقیق کردم لغت‌بخصوصی هم‌برای آن وجود ندارد وکلمات جنجنه و غیژغیژك برای‌آن بکار برده شده‌که فکر نمیکنم رجحانی بر غوزغوزك داشته باشد.

برادر زندگی میکردند که اسمشان «بایاما»[۱] بود هردوزن داشتند وزنان آندو نیز هریك پسری داشتند بنام «ویروایمبرال»[۲] این پسرها خیلی مؤدب و معقول و حرف شنو بودند و گذشته از پدر و مادر همه افراد قبیله هم آندو را دوست میداشتند یك روز که «بایاما» باهمه افرادقبیله برای‌جستجو وجمع آوری غذا بجنگل رفتند «ویرایمبرالها» تنهاماندند و بانتظار برگشتن آنان در «کپرگاه» باقی ماندند. (زیرا بومیان استرالیا در آنروزها خانه ساختن را بلد نبودند همانطور که الان‌هم کسانی از آنان که در جنگلها زندگی میکنند خانه نمیسازند و فقط برای خود پناهگاههائی از شاخه‌های اکالیپتوس درست میکنند و برای چند روزی که دریك جا سکونت دارند در آنها زندگی مینمایند. این پناهگاهها را میتوان از لحاظ شباهتی که با خانه‌های حصیری ساکنان جنوب کشور خودمان دارند کپر نامید وچون افراد هرقبیله‌ای همیشه باهم زندگی میکنند و هرخانواده‌ای برای خود کپری میسازد بهترین لغت برای محل سکونت قبیله کپرگاه است.)

در همسایگی‌این کپرگاه مرد بدجنسی‌زندگی میکرد که اسمش «سورکوك» بود سگهای درنده مخوفی‌داشت که هیچکس‌جرأت‌نمیکرد بآنهانزدیك‌بشود. این«سورکوك» دشمن «بایاماها» بود و همیشه در پی فرصتی‌میگشت که آنانرا اذیت کندتااینکه خبردارشد که‌همه افرادقبیله برای جمع کردن‌آذوقه به جنگل رفته اند. بنابراین مخفیانه خود را به کپرگاه رسانید ودید که بچه‌ها مشغول بازی وخنده‌اند. فکرشیطانی ظالمانه ای بمغزش رسید. سگهای خود را صدا کرد و بجان بچه های

۱- Byama ۲- Weerooimbral

بیچاره انداخت. دریك چشم بهم‌زدن سگها آنان‌را خفه کردند وسور کوك بد ذات خوشحال از عمل شیطانی خود به پناهگاهش برگشت ودر راه باخود فکر میکرد که وقتی باباماها برگردند وفرزندان خودرا کشته ببینند چقدر غمگین میشوند و شیون میکنند و او از شنیدن ناله های آنان لذت میبرد.

اتفاقاً آنروز افراد قبیله خیلی دیر از جنگل مراجعت کردند و وقتی بکپر گاه نزدیك شدند تعجب کردند که چرا بچه ها مثل همیشه به پیشوازشان نیامدند تا خودرا در آغوششان بیاندازند. برادر بزرگتر گفت که نکند بچه‌ها از کپر گاه خارج شده باشند، اگر خدای نکرده چنین کاری کرده‌باشند حتماً سگهای وحشی آنانرا کشته‌اند یااز تشنگی جان سپرده اند ولی برادر کوچکتر لبخندزنان باو گفت که فکر بد بخود راه نده زیرا امروز صبح خیلی‌زود از کپر گاه خارج شدیم وحالا هم که خیلی دیروقت است ومن مطمئنم که فرزندان عزیزمان مثل دوتا «پسم[1]» کوچولو در خواب هستند زیرا انتظار زیاد آنانرا خسته کرده ویخواب برده است. ولی وقتی وارد کپر خود شدند باجسدهای سرد و بیجان فرزندان خود روبرو گشتند و از جای دندانها تشخیص‌دادند که بوسیلهٔ سگهای سور کوك کشته شده اند وناله وشیونی راه انداختند که حد نداشت و تمام شب هم ناله‌شان قطع نشد وشیون وزاری آنان طوری

۱ـ Opossum یاپُسّم یك نوع حیوان کوچك کیسه‌دار استرالیائی‌است که بومیان استرالیا آنهاراکه در تنه‌های توخالی درختان بزرگ زندگی میکنند بوسیله دودکردن ازلانه‌هایشان بیرون میکشند شکارمیکنند گوشتشان‌را میخورند واز پوستشان بعنوان لباس استفاده میکنند (مترجم)

بود که دل‌سنگ هم بحالشان میسوخت وحتی بیرحمترین افرادهم با آنان همصدا شدند.

فردای آنروز پایاماها از کپرگاه خارج شدند تا از سور کوك انتقام بگیرند وچون میدانستند که تاسگهای اورا از بین نبرند بخود او نمیتوانند دست یابند. بنابراین خودرا بصورت دو کانگروی بزرگ در آوردند و به پناهگاه سور کوك نزدیك شدند. همینکه چشم سگهای سور کوك به آن کانگروها افتاد بنای پارس کردن را گذاشتند و بلادرنگ به تعقیب آنها پرداختند. کانگروها خیزهای بلندی برمیداشتند وسگها هم عوعو - کنان آنهارا تعقیب میکردند. پس از طی مسافت زیادی بین سگها فاصله افتاد و سگی که از همه تندتر میدوید از دیگران جلو زد. بنابر این کانگروها وانمود کردند که خسته شده اند و ازسرعت خود کاستند تاسگ بآنها رسید فوراً باپنجه های قوی خود آنرا بدونیم کردند و لاشه اش را بردند و در گودال آب عمیقی انداختند. در این اثنا سگهای دیگر هم رسیدند و کانگروها باز باخیزهای بلند خود از جلویشان فرار کردند سگها خیلی خشمگین شده بودند کفهای سرخ رنگی از دهانشان میریخت. زبانشان ازدهان بیرون افتاده بود و له له میزدند. دندانهای سفیدشان جلو آفتاب برق میزد و تهیگاه لاغرشان تند وتند بالا وپائین میرفت و صدای عوعو زمختشان مثل رعد دربیشه ها می پیچید تا اینکه باز سگ دیگری گوی سبقت را از رفقای خود ربود وخیلی از آنها جلوتر افتاد، باز کانگروها وانمود کردند که خسته شده اند و خیزهای کوتاهتری برداشتند تا آن سگ به آنها نزدیك شد کانگروها بر گشتند و باپنجه‌های قوی خود اورا بدونیم کردندولاشه اش را بردند و در گودال آب عمیقی

انداختند و چون سگهای دیگر نزدیك شدند خیزهای خودرا بزرگتر کردند وتا نزدیکهای ظهر موفق شدند که حساب همه سگهای سور کوك را بهمین ترتیب برسند .

وقتی آخرین سگ را هم کشتند و خیالشان از این حیث آسوده شد دوباره خود را بشکل آدم در آوردند و برای کشتن سور کوك عازم پناهگاه او شدند. وقتی سور کوك دید که بایاماها از دور میآیند اسلحهٔ خود را برداشت ومهیای جنگ شد ، ولی بایاماها به علامت آشتی نیزه‌های خود را برزمین گذاشتند و سور کوك هم چنین کرد .

برادر بزرگ به سور کوك گفت که وقتی ما برای جمع آوری آذوقه به جنگل رفته بودیم تو بدجنس مثل مارجعفری از لابلای علفها خود را به کپر گاه ما رسانیدی وبا سگهای درنده‌ات بچه‌های مارا کشتی ماهم سگهای تورا کشتیم ولاشه شان رادر بیابان گذاشتیم والان لاشخورها دارند آنهارا میخورند حالا هم آمده‌ایم که خودت را مرد مردانه بکشیم و بعداز کشتن تورا بصورت مرغی در آوریم که تا ابد درتاریکی بسر بری ورنگ آفتاب را نبینی .

سور کوك جوابی نداشت که بدهد بنابراین نیزه ها و سپرچوبی خود را برداشت و دنبال بایاماها براه افتاد تابه محوطهٔ صافی در میان جنگل رسیدند . در اینجا دیگر مسألهٔ چالاکی ومهارت درنیزه اندازی مطرح بود . سور کوك و بایامای بزرگ در فاصلهٔ معینی از یکدیگر قرار گرفتند. هریك نیزه‌ای دردست داشت وبا دست دیگر سپر خودرا گرفته بود که قسمتی از بدن آنهارا محافظت میکرد. با اشارهٔ بایامای کوچك جنگ شروع شد ونیزه ها صفیرزنان درهوا بپرواز در آمدند و

چون به هدف نمیخوردند نوك آنها در تنه درختان اطراف فرو میرفت و دسته دراز آنها تامدتی میلرزید.

هنگامه‌ای برپاشده‌بود زیرا هردو طرف پهلوانهای ماهری‌بودند و هریك منتهای کوشش ومهارت خود را بکار میبرد که دیگری را ازپا درآورد . صدایی جز صفیر نیزه ها و نفس نفس پهلوانان شنیده نمیشد فقط وقتی که برای پرتاب نیزه بجلوخم میشدند شصت پایشان برعلفها فشار میآورد، آنهارا می‌شکست وصدای خفه‌ای ایجاد میکرد . بالاخره بایامای بزرگتر درکمال ناامیدی منتهای قدرت خود را بکار برد و نیزه‌ای را بطرف گلوی سورکوك پرتاب کرد. با وجودیکه سورکوك متوجه آن شد وسپرخود را جلو آورد معذلك قدرت‌بایاماکار خودرا کرد ونیزه از سپر او ردشد به سینه‌اش نشست واز پشتش خارج شد .

وقتی که سورکوك مرد بایاماها خیلی خوشحال شدند و پیش از آنکه‌بطرف کپرگاه خودروانه گردند جسد اورا به شکل بوم بزرگی درآوردند که بسیار شوم و بد صدابود . هنگامی که به کپرگاه رسیدند ملاحظه کردند که زنهایشان‌بازهم‌شیون میکنند وبهیچوجه حاضرنیستند که دست ازعزاداری بکشند بنابراین ایشان راهم بصورت دوتا تلیله در آوردند وحالا وقتی که شما صدای محزون تلیله‌ها را میشنوید میدانید که برای از دست دادن بچه های خود در زمانهای بسیار قدیم شیون میکنند .

حالا دیگر بایاماها تك وتنها شده بودند وبرای شکار به جنگلها میرفتند یك روز که برادر کوچکتراز درختی بالا رفته‌بود وباتبر سنگی خود پوست آنرا میکند تا کرمهای زیرآنرا درآورد . تکه‌ای از پوست

درخت بهوا پرید و نفیرزنان پیش پای برادر بزرگتر افتاد که در زیر درخت ایستاده بود این علامت شومی بود و نمیبایستی که دیگر آندو برادر باهم شکاربکنند. بنابراین برادر کوچکتر فوراً از درخت پائین آمد وهر یك به راهی رفت تا باقیماندهٔ روز را بشکار مشغول شود . وقتی برادر بزرگتر تنها ماند تکه چوبی برداشت و با کمال دقت آنرا بشکل همان پوست درخت درآورد وطنابی از علف بریك انتهای آن بست و وقتی که آنرا در هوا چرخاند همان صدایی شنید که از آن تکه پوست درخت شنیده بود . معذلك تا غروب بدنبال شکار گشت و وقتی که به کپرگاه برگشت به برادرخود گفت که : میدانی ـ صدای بچههای ما در درختها منزل کرده است و با وجودیکه ما ایشان را نمیتوانیم ببینم ولی همیشه باما هستند. برادر کوچکتر متوحش شد وفکر کرد که برادرش دیوانه شده بنابراین باو گفت که : برادر عزیز ، امروز هوا خیلی گرم بود و شما هم خیلی راه رفتهاید بنابر این کاملاً خسته شدهاید ، بهتر است که بروید و استراحت کنید صبح که بیدار شدید باهم صحبت میکنیم. وقتی برادر بزرگتر دید که برادرش حرف اورا قبول نمیکند بطرف محوطه صافیبراه افتاد و درآنجا شروع به چرخاندن (غوزغوزك) خود کرد. صدای غوزغوزك عیناً مانند صدای بچههای کوچك بود .

بنابر این دو برادر که رئیس قبیلهٔ خود بودند تصمیم گرفتند که این غوزغوزك به تمام پسربچه هائی که بعداز این بدنیا میآیندنشانداده شود تابدانند که پسرهای ایشان بوسیلهٔ سگها کشته شده اند . تا امروز هم این غوزغوزك مقدّس طیتشریفات خاصیبه تمام پسربچهها نشانداده میشود. تلیلهها دربیشهها شیون میکنند وبومها فقط شبها بیرون میآیند.

افسانهٔ آفرینش ستاره‌ها

رُلامانو ربّ‌النوع دریاها بود. اقیانوس آبی با تمام خزاین مرواریدهای رخشان و مرجانهای گلی رنگش به او تعلق داشت. در اعماق دریاها دارای حکومت اسرارآمیزی بود که اشعهٔ آفتاب با رنگهای سبز و خاکستری به قلمرو حکومت او وارد میشد. بیشه های این سرزمینهای پوشیده از نظر، پر از خزه های دریایی بود که شاخه های دراز آنها با جزر و مدّ دریا به جنبش درمیآمد. علفهای دریائی دیگر نیز بطور پراکنده در قلمرو حکومتش روئیده بود که در لطافت گوی سبقت از پرسیاوشان میربودند. درسایهٔ این خزه‌ها و گیاهان حیوانات وحشی گوناگون در کمین بودند. دریك غارسنگی تاریك هشت پای غول پیکری بازوان مکنده خود را درجستجوی طعمه به‌پیچ وتاب انداخته بود و باچشمان حریص خیره به‌آب مینگریست. کوسه ماهی خاکستری رنگی ازلابلای علفها بدون حرکت نمایان بسرعت شنا میکرد و ماهیهای درخشانی که خود را از سر راه او کنار میکشیدند بصورت لکه های تابناکی بچشم میخوردند.

خرچنگی نیز ناشیانه بر روی شنهای موج‌دار یورغه میرفت تا خود را در پشت یك صدف سفید راه راه مخفی کند و برروی تمام اینها

شاخه های دراز خزه های این جنگل دریائی در پیچ وتاب بودند .

روزی رلامانو بعزم شکارماهی به‌مرداب دور افتاده‌ای نزدیك ساحل دریا رفت.ماهی‌فراوانی شکار کردو برروی آتش آنهارا پخت.هنگامی که بخوردن مشغول شد ملاحظه کرد که دو نفر زن به او نزدیك میشوند. بدن زیبای ایشان مانند درخت واتل[1] لطیف و خوشایندبود. چشمانشان چون صبح صادق گیرامینمود هنگامی که صحبت میکردند صدایشان چون زمزمهٔ نسیم صبحگاهی درمیان نیزارهای کنار رودخانه گوشنواز بود .

رلامانو تصمیم گرفت که ایشان را بچنگ آورد بنابراین درپشت درختان مرداب مخفی شد و وقتی خوب به او نزدیك شدند تور خود را بطرفشان پرتاب کرد ولی یکی ازآندو نفر فرار نمود و خود را به‌آب انداخت . رلامانو بقدری غمناك شد که نیمسوزی از آتشهای خود را بدست گرفت و دنبال زن فراری به‌آب جست . بمحض برخورد آتش با آب اخگرهای‌فراوانی‌ازآن‌جداشدند که‌بطرف آسمان رفتندو بصورت ستاره هایی که تا امروز هم می‌بینیم درآمدند .

رلامانو بالاخره هم نتوانست زنی را که درآب جسته بود بگیرد بنابراین پس‌از مدتی کوشش‌بیفایده‌به ساحل بر گشت وزنی‌را که گرفته بود باخود به‌آسمان برد که‌برای همیشه‌بااو زندگی کند. آن زن ستارهٔ زهره است که از فراز آسمانها واز میان غبار ابدیت به دریاهای بیقرار یعنی مقرفرمانروایی‌رلامانومینگرد. در شبهای صاف‌تابستان که‌ستاره‌ها

۱ـ (Wattee) نوعی درخت اقاقیای استرالیائی است که گلهای زرد کوچك میدهد و در جنوب استرالیا فراوان است .

چون میخهای طلایی برسقف آسمان میدرخشند بایدبیاد بیاوریم که این ستارگان اخگرهای جدا شده از نیمسوز رلامانو هستند و ستارهٔ زهره نیر آن زن زیبایی است که رب‌النوع دریاها اورا در مرداب کنار دریا به دام افکند.

افسانهٔ حقیقت افسانه‌ای

یکی بود یکی نبود . اوایل قرن نوزدهم میلادی بود . مردم اروپا از بس در ظرف سه قرن گذشته در علم وصنعت پیشرفت کرده بودند خیلی مغرور شده بودند، هیچکس را جز خودشان آدم حساب نمیکردند . از وقتی که به کرویّت زمین پی برده بودند ونقشهٔ ربع مسکون را بر روی کره ترسیم کرده بودند بر طبق موازین منطقی خود میگفتند که در طرف دیگر زمین علاوه بر امریکای جنوبی باید خشکی دیگر یهم باشد تا تعادل زمین حفظ شود. بنا بر این استدلال بی‌اساس، هیئتهای اکتشافی متعددی برای کشف قاره خیالی خود که آنرا «سرزمین مجهول جنوبی» مینامیدند بطرف اقیانوسها براه انداختند و بر حسب اتفاق قارهٔ استرالیا را کشف کردند و در آن پیاده شدند . سرزمین خوبی بود . همه چیزش با اروپا فرق داشت . آسمان اینجا صاف و پرستاره بود . از جنگلهای سرسبز و خرمش بویی استشمام میشد که تاحالا بمشامشان نخورده بود . زیرا درخت اکالیپتوس راندیده بودند و نمیدانستند که در جنگلهای استرالیا تا ۵۶۰ نوع مختلف از این درخت معطر زیبا وجود دارد . حیوانات بی‌آزار و مخصوصاً پرندگان بسیار زیبائی میدیدند که تا حالا ندیده

بودند وخلاصه همه چیز برایشان‌تازه‌بود مخصوصاً آدمهای ساده ومهمان نوازی که در این قارّه زندگی میکردند . این آدمها باوجودی که‌لباس پوشیدن را نمیدانستند وافزاری جز سنگهای تراشیده نداشتند سرشار از آدمیّت بودند . غذائی که‌برای خود جمع آوری کرده‌بودند حاتم‌وار باین مهمانان ناخوانده متکبروظالم‌تقدیم میکردندو اروپائیان که‌وضع را چنین دیدند تصمیم گرفتند که دراین‌قارّه ساکن‌شوند. پس‌ازسکونت آنان ودر برخوردهایی که با بومیان استرالیا داشته‌اند اعمال ناشایستی از آنان سرزده که ننگ تمدّن بشری‌است و از بین آنها یکی را بعنوان مثال‌انتخاب کرده ودراینجا شرح میدهم‌واگرعنوان«حقیقت افسانه‌ای» را برای‌آن انتخاب کرده‌ام بدین سبب بود که وقتی اولین بارآنرا در کتابی خواندم‌باورنکردم و پنداشتم که افسانه‌است تاآنکه در کتابهای مختلف خواندم و از زبان افرادی شنیدم و در نتیجه دانستم که حقیقت دارد .

وقتی پای‌بشر متمدّن اروپائی‌به شمال قارّه استرالیا وآن ایالتی که امروزآنرا « کوئینزلند » میخوانند رسید تصمیم گرفتند که بومیان این ناحیه را از بین ببرند و راههای ظالمانه وناجوانمردانه‌ای‌انتخاب کردند که حقیقتاً شرم‌آور است مثلاً بیچاره بومیان را دعوت میکردند وبه‌آنان غذای‌مسموم میدادند یاگاو وگوسفندخودرا با سم میکشتند و لاشه شان را در جنگلها رها میکردند تابومیان بیچاره ازآنهابخورند و بمیرند. بعلاوه هرجا هم‌آنان‌را میدیدند بیدرنگ‌باگلوله بزندگیشان پایان میدادند زیرا قانون‌به‌آنان‌اجازه داده‌بود که‌هر کجا به‌کانگرویی بربخورند یا بومی‌ای رابه‌بینند بیدرنگ به‌طرفشان شلیك کنند.

روزی به دسته‌ای از بومیان برخوردند که چیزی را برروی دوش خود حمل میکردند بطرف آنان تیراندازی کردند و همه را کشتند و وقتی باجسادشان نزدیك شدند مشاهده کردند که از پوست کانگرو چیزی شبیه به تخت روان ساخته‌اند و در آن دخترك سفید پوستی نشسته است. دخترك بیچاره افلیج بود وزبان بشر متمدن راهم نمیدانست . او را به آبادی بردند بوسیلهٔ مترجم بااو حرف زدند . معلوم شد که پدر ومادری اروپائی داشته وچون افلیج بوده او را در جنگل انداخته‌اند تا ازشرش راحت‌شوند. بومیان این ناحیه‌اورا دیده‌اندومواظبت اورابعهده گرفته‌اند وهمه جاهم اورا باخود میبرده اند .

آیا نام آدمی شایستهٔ کدام یك ازاین دو دسته است ؟ دسته‌ای که دختر افلیج خود را در جنگل میاندازند و همنوع خود را با کمال قساوت‌میکشند وازبین‌میبرند یا آن دسته‌ایکه هرچه‌دارد درطبق اخلاص می‌نهد و به همنوع خود گواینکه ناخوانده هم به سر زمین میهنش قدم نهاده باشد تقدیم میکند ؟

افسانهٔ سیاهی کلاغ

روزی از روزها کلاغی و شاهینی در بیشه‌ای باهم شکار میکردند پس از آنکه مدتی باهم راه رفتند تصمیم گرفتند که هر یك در جهت مخالف دیگری برود و بشکار بپردازد ودرانتهای روز هرچه شکار کرده‌اند با یکدیگر قسمت کنند. کلاغ در جهت مخالف آفتاب به راه افتاد و هنگام ظهر به مرداب بزرگی رسید که پاطوق اردکها بود. کلاغ در لابلای نی‌های خاکستری که برحاشیهٔ مرداب روئیده‌بود مخفی شد تا خود را برای شکار آماده کند اولین کاری که کرد این‌بود که مقداری گل سفید از زمین بر گرفت و با آب مخلوط نمود وتکه‌ای از آن رادر هریك از سوراخهای بینی خود فرو کرد سپس نی‌بلندی را برداشت که با آن بتواند در زیر آب نفس بکشد و بالاخره یك کیسهٔ توری به کمر خود آویخت که اردکهای شکارشده را در آن بگذارد.

عکس درختان بلند اکالیپتوس که بر سطح آرام آب مرداب منعکس میشدآنرا بصورت بیشهٔ کوچکی جلوه میداد. اردکها با بالهای برنزی خود که در زیر اشعهٔ آفتاب درخشندگی خاص داشتند در میان انبوه نی‌ها شنا میکردند و هنگامی متوقف میشدند که چشمشان طعمهٔ

لذیذی را در لابلای علفهای آبی مشاهده میکرد . کلاغ نی را به دهان گرفت و بدون اینکه کوچکترین صدایی بکند بمیان آب رفت. بزودی خود را به زیر آب کشید و تنها نشانه‌ای که از او در روی آب باقی ماند همان تکه نی خشکی بود که از میان آن نفس میکشید. وقتی که درست به وسط آب رسید کاملاً بیحرکت ایستاد و طولی نکشید که اردکها در بالای سرش به شنا مشغول شدند دراین هنگام کلاغ بدون اینکه حرکتی بکند به چالاکی پای یکی از اردکهارا گرفت آنرا به زیر آب کشید و کشت و در کیسهٔ توری خود جاداد کاراستادانهٔ کلاغ اردکهارا نترسانید باین ترتیب دراندك مدتی تعداد زیادی ازاردکهارا بدام انداخت و توری خود را با آنها انباشت . از مرداب خارج شد و راه رودخانه را پیش گرفت .

کلاغ بقدری از شکار توفیق آمیز خود خوشحال بود که وقتی برودخانه رسید هوای شکار ماهی به سرش زد و میل کرد پیش از آنکه به خانه برگردد. چند عدد ماهی نیز با نیزه صید کند. کیسهٔ حاوی اردکهای شکار شده را بر کنار رودخانه نهاد نیزهٔ خود را بدست گرفت و داخل رودخانه شد و آنقدر پیش رفت که آب به کمرگاه او رسید . در اینحال کاملاً بیحرکت ایستاد و نیزهٔ خود را آماده پرتاب کرد . کمی دورتر از جائی که کلاغ ایستاده بود موجهای کوچکی برروی سطح آرام آب نمایان شد . چشمان تیزبین شکارچی به وجود ماهی پی برد و بازوان ماهر او فوراً به حرکت درآمد و نیزه را پرتاب نمود و پاداش این پرتاب ماهرانه ماهی بزرگی بود که برسطح آب ظاهرشد . بلافاصله سطح آب ازحرکات عجولانه ماهیها به تلاطم افتاد و کلاغ زیرك از این فرصت حداکثر

استفاده را کردو ماهی فراوانی شکار نمود . ماهیهای شکار شده را برروی اردکها ریخت و با این کوله بارسنگین به خانه مراجعت کرد .

شاهین بیچاره در شکار توفیقی بدست نیاورد . کانگرویی را که فرسنگها تعقیب کرده بود در میان بیشه های پوشیده از جنگل اکالیپتوس گم شد از اینرو تصمیم گرفت که بشکار ماهی بپردازد و وقتی به رودخانه رسید که کلاغ ماهیان راترسانیده وفرار داده بود بنابراین ازشکار ماهی هم بی نصیب ماند. سرانجام خسته و کوفته تصمیم گرفت که به کپر گاه خود بر گردد و امیدوار بود که برطبق قرار صبح سهمی از شکار کلاغ نصیبش گردد . اما وقتی بخانه رسید مشاهده کرد که کلاغ شام خودرا خورده و خوابیده است وبرای اوهم چیزی باقی نگذاشته . عهدشکنی کلاغ برشاهین گران آمدبه اونزدیك شد و گفت : توامروزشکارخوبی کرده‌ای در صورتی که من بیچاره با آنکه بیابان را زیرپا گذارده ام و بکلی از پا درآمده ام حتی مارمولکی راهم نتوانسته‌ام شکار کنم . خواهش میکنم همانطور که صبح باهم عهد بستیم سهم مرابدهی . کلاغ به او جواب داد که توبسیار تنبل هستی ازصبح تابحال بجای اینکه‌دنبال شکار رفته‌باشی درآفتاب خوابیده‌ای درهرحال من شام خودرا خورده‌ام و بتوهم هیچ چیز نمیدهم این گفته بر شاهین گران آمد ازخشم دیوانه شد و به کلاغ حمله برد . زمان درازی بر کنار هیزمهای نمیسوخته آتشگاه[1] گلاویز بودند که شاهین کلاغ رابه خاك انداخت و او را در

---

۱ - بومیان‌استرالیا مکانی‌را درنزدیکی کپرگاه‌خود جهت‌روشن کردن آتش تعیین می‌کنند . معمولا آتش قبیله هیچ وقت خاموش نمی‌شود . غذای مشترك تمام افراد قبیله برآتش پخته میشود و همه بر کنارآن می‌نشینند وپس ←

خاکسترهای داغ در غلطاند . وقتی که کلاغ از مهلکه نجات یافت
ملاحظه کرد که نمیتواند خاکسترها را بهیچ نحو از خودبزداید . از
آنزمان تا کنون تمام کلاغها سیاه هستند . بعلاوه کلاغ به جرم پنهان
کردن غذای اضافی محکوم شده است که تا آخر دنیا از مردار تغذیه
کند واز غذای تازه محروم باشد .

ازصرف غذابه‌افسانه‌گویی‌وآوازخوانی‌مشغول‌میشوند وزمستانهاهم برخاکستر
های‌گرم آن می‌خوابند. برای این‌اجاق عمومی قبیله واژهٔ آتشگاه برگزیده
شد وچون‌آتشگاه قبیله جای‌ثابتی دارد درطی‌سالیان‌دراز تپه‌هائی از خاکستر
درنقاط مختلف استرالیاایجاد شده است . (مترجم)

قصهٔ هفت خواهران وعشاق حقیقی

یکی بود یکی نبود. درزمانهای قدیم بسیارقدیم آن دسته ازستارگانی که ما آنهارا ثریا یا پروین[1] مینامیم و گاهی هم به آنها هفت خواهران میگوئیم ، هفتا دختر قشنگ یخین بودند. پدرشان کوه سنگی بسیار مرتفعی بود که از بس بلند بود قلّه‌اش هیچوقت از ابرها بیرون نمی‌آمد. شاید هم بآسمان میرسید مادرشان نیز یك چشمهٔ آب بسیار سرد بود که از تپه‌های پوشیده از برف سرچشمه میگرفت و در دامنه‌ها جاری میشد . این هفتا خواهر قشنگ از بام تاشام بر روی زمین خدا پرسه میزدند و وقتی که مانند آهوان وحشی میدویدند گیسوان بلند شان با وزش نسیم در هواپخش میشد و عطر افشانی میکرد . چهره هاشان از بوسه‌های اشعهٔ زرین خورشید گلگون بود و ازته چشمان آبی رنگشان روشنائی صبح دیده میشد دلربائی آنان بحدی بود که همهٔ مردان را فریفته خود میکردند . ولی در برابر عشق مردان چون چشمه‌ای که ایشان را زائیده بود هردو بی‌تفاوت بودند وهر گزدست از گردش خود برنمیداشتند و در یکجا توقف نمیکردند که بدرد دل مردان برسند .

۱ـ ستارهٔ پروین در نیمکرهٔ جنوبی‌هم دیده می‌شود . مترجم

یك روز مردی که اسمش ووروونا بود حیله‌ای اندیشید و دوتا از خواهرانرا گرفت و مجبورشان کرد که با او زندگی کنند بنابر این پنج خواهر دیگر از زمین قهر کردند و بطرف خانه شان در آسمانها رفتند . ولی ووروونا زود متوجه شد که ایندوتا دختری که گرفته از یخ ساخته شده‌اند وزلفهایشان مانند قطعه‌های یخی که در زمستانهای خیلی سرد از شاخه‌های درختان آویزان میشود به سرشان چسبیده است . بنابراین آنان را باخود به آتشگاه قبیله برد تایخهارا از پیکرشان آب کند . با اولین قطرات آبی که از بدنشان چکید آتش قبیله خاموش شد و« ووروونای » بیچاره از اینکار نتیجه‌ای نگرفت جز آنکه دختران یخین شفافیت خود را هم از دست دادند .

ایندو خواهر بیچاره خیلی تنها بودند واحساس غربت میکردند و خیلی هم غصه میخوردند شب که میشد بآسمان خیره میشدند و به خواهران خود که از دور بآنان چشمك میزدند حسرت میخوردند تا اینکه یك روز « ووروونا » به آنان فرمان داد که بجنگل بروند وپوست درختان کاج جمع کنند. پس از مدتی راه رفتن به درخت کاج بزرگی رسیدند و تا میخواستند که پوست تنه‌اش را بکنند مشاهده کردند که درخت کاج بزرگ و بزرگتر میشود و بالاخره آنقدر بزرگ شد که بآسمان رسید. چون « تتم »[۱] درخت مزبور با دخترهایکی بود. دخترها ازاین واقعه خیلی خوشحال شدند و فوراً ازتنهٔ آن بالا رفتند تابآسمان رسیدند و بهخواهران دیگر خود پیوستند ولی هیچوقت نتوانستند که

---

۱ ـ Totem حیوان یاگیاهی که بعقیده بومیان استرالیا اصل یاهمخون ایشانست و افراد قبیله حق ندارندازگوشت یا میوه تتم خود بخورند. مترجم.

شفافیت اصلی خود را دوباره بدست آورند و بهمین دلیل است که اکنون درمجموعهٔ هفت ستاره‌ای که ما آنهارا پروین میناميم دوتاشان از پنج‌تای دیگر تاریکتر هستند ولی این هفت خواهران هرگز ما ساکنین روی زمین را فراموش نکرده اند و گاهگاهی تارهای زلف خود را به دم باد میسپارند تا موجب باریدن برف گردد و مارا بیاد مسافرتشان در روی زمین بیاندازند .

وقتی که این هفت خواهران در روی زمین زندگی میکردند از بین تمام مردانیکه دلباخته آنان بودند دوبرادر بنام برائی برائی بیش از همه ایشان را دوست میداشتند، با آنان نرد عشق میباختند ودر عشق خود صادق بودند . هروقت بشکار میرفتند و شکاری بدست میآوردند بهترین قسمت آنرا به معشوقگان خود تقدیم میکردند و هیچوقت آنانرا تنها نمیگذاشتند حتی در کوهستانهای صعب العبور. ولی دخترها بهیچوجه باین دو برادر هم مانند مردان دیگر التفاتی نمیکردند .

وقتی که دخترهااز زمین قهر کردند و بآسمان رفتند برائی برائی خیلی غمگین شدند. به هفت خواهران در آسمان خطاب کردند و گفتند:

ای دختران زیبا تا در زمین بودید ما شما را می‌پرستیدیم و یك لحظه ازشما جدا نمیشدیم حالا که مارا رها کرده وبآسمان رفته‌اید برای اینکه باز هم شمارا دوست میداریم با خود عهد میکنیم که برای همیشه دست از شکار بکشیم . بنابر این اسلحهٔ خود را بطرفی پرتاب کردند و مشغول گریه وزاری شدندتااینکه از گرسنگی وضعف جان دادند. پریانی که در آنحوالی بودند دلشان بحال ایشان سوخت و آنانرا بآسمان بردند و در کنار هفت خواهران جا دادند تا بتوانندآواز معشوقگان خود را

بشنوند. اگر در یك شب صاف بآسمان نظر کنید می بینید که هنوز هم به آواز معشوقگان خود گوش میدهند. ما به این دو برادر «سیف الجبّار» میگوئیم و حتی میتوانیم اسلحهٔ شکارشانرا نیز در کنارشان ببینیم. خوشا به سعادتشان که در عشق صادق و ثابت قدم بودند و تا ابد در کنار دلبران خود جای گرفته اند و بآوازشان گوش میدهند.

افسانهٔ بی‌دم شدن
خرس استرالیائی

یکی بود یکی نبود غیراز خدا کسی نبود یك کانگرو دم دراز در استرالیا بود و بایك خرس که‌او[1] هم‌دم خیلی‌درازداشت دوست صمیم بود و باهم دریك کپرزندگی‌می کردند. خشکسالی‌عجیبی‌بود و این دو دوست صمیم بر کنار گودال آب کم عمقی مسکن گزیده بودند . گر چه آب گودال گندیده بود و آشامیدن آن موجب تهوّع میشد معذلك خیلی خوشحال بودند که چنین نعمتی دارند و برای مدتی از چنگال مرگ در امانند در مصرف آب آشامیدنی بسیار صرفه جویی میکردند و همیشه چشم بر آسمان داشتند که کی خواهد بارید ولی ابرهایی که هر غروب سطح آسمان را می‌پوشانیدند صبحها بدون قطره‌ای بارندگی پراکنده میشدند و باز آفتاب سوزان برایشان و ذخیره آبشان می‌تابید. سرانجام آخرین‌قطره آبشان‌راهم نوشیدند و بوضع بسیار وخیمی دچار شدند.

---

۱ ـ باید بخاطر داشته باشیم که درآنروزها همه حیوانات آدم‌بودند از اینرو ضمیر او بکار برده شده والا اگر مانند امروز بود باید ضمیر اشاره « آن » بکار می‌بردیم .

پس از مدتی کانگرو دم دراز لب بسخن گشود و به دوستش چنین گفت : یك بار دیگر هم وقتی من بچه بودم و در کیسه مادرم زندگی میکردم چنین خشك سالی اتفاق افتاد مانند حالا مرغان بیچاره از بالای درختان فرو می‌افتادند. حیوانات بر کنارتالابهای خشگیده باهم نزاع میکردند و تمام درختان می‌خشگیدند . مادر بیچارهٔ من با وجودی که از گرسنگی وتشنگی رنج میبرد وبسیار ضعیف شده بود مرا در کیسه‌خود داشت واز کوهها سرازیر شده لنگان لنگان راه می‌پیمود بلکه خود را به مسیر رودخانه‌ای برساند وجان من و خودش را نجات دهد . در راه کانگروی نری به او برخورد و وقتی حال نزارش را دیدبه او گفت:چرا این بچه را به دور نمی‌اندازی اورا رها کن و بامن تندبیاوالا ازتشنگی خواهی مردالبته مادرمن حرف اورا نشنفت وکانگروی‌نرهم مادر بیچارهٔ مرا بحال خود وا گذاشت وبسرعت دور شد. بیچاره مادرم خسته وناتوان مرا باخود حمل میکرد تا به مسیر رودخانه‌ای رسید . شنها را بادستهای خود پس‌زد وبه زودی آب صاف خنکی نمودار شد از آن نوشید و برای مدتی درآنجا منزل کردیم تا باران بارید وبه کپر گاه خود بر گشتیم. حالاهم من میخواهم چنین کاری را تکرار کنم به طرف رودخانه بروم زمین رابکنم وآبی بدست‌آورم تا از تشنگی شهید نشویم .

خرس‌ازاین‌پیشنهاد خوشحال شد و گفت منهم می‌آیم زیرابازوان من ازتو قوی‌تراست و در کندن گودال ترا کمك خواهم کرد . دوتایی به راه افتادند و در بین راه لاشه‌ی بسیاری از دوستان خود را مشاهده کردند که قبل از رسیدن به رودخانه از تشنگی شهید شده بودند . در عین‌ناامیدی برتقلای خود برای رسیدن به رودخانه افزودند وسرانجام

کمی‌ازظهر گذشته که آفتاب بسیار سوزان‌بود به‌بستر رودخانه رسیدند.
خرس به‌کانگرو گفت چون من طریقه‌ی کندن زمین را نمی‌دانم تو اول شروع کن‌کانگرو مشغول‌کار شد و پس‌ازمدتی که‌کار کرد و بسیار خسته شد از خرس خواست که او هم کمك کند ولی خرس مکّار پاسخ داد که من میخواهم بتو کمك کنم ولی خیلی خسته‌ام هواهم بسیار گرم است اگر از جایم تکان بخورم می‌میرم .کانگرو دلش بحال دوستش سوخت و دوباره مشغول‌کار شد .

بالاخره زحمات کانگرو به نتیجه رسید قطرات آب نمایان شد و وقتی گودال تانیمه ازآب پر شد کانگرو بطرف دوستش که خود را بخواب زده بود رفت واورا آهسته تکان‌داد خرس چشمانش‌را باز کردو کانگرو خندان‌به او گفت :به‌آب رسیدم الان میروم وبرای تومی‌آورم ولی خرس مکّار بدون اینکه حتی جواب‌کانگرو را بدهدبطرف آب‌خیز برداشت وبرای‌نوشیدن‌آب خم شد درحالی که دم درازش برروی زمین افتاده بود . کانگرو که به حیلهٔ ناجوانمردانه رفیقش پی برده بود بسیارعصبانی‌شد بومرنگ[1] خود را برداشت و دم خرس‌را از بیخ برید.
بهمین دلیل تا امروز هم تمام خرسهای استرالیایی به مکافات تنبلی و مکّاری‌آن خرس پلید دم ندارند .

---

۱ ـ Boomerang اسلحهٔ مخصوص بومیان استرالیاکه ازچوب‌ساخته میشود وشکلی تقریباً شبیه عدد ۷ دارد

افسانهٔ آویزان شدن روباه پرنده[1] از درخت

در روزگاران قدیم روباه پرنده وسمندردم خالمخالی باهم دوست صمیم بودند. در یك کپرزندگی میکردند و باهم شکار مینمودندوسمندر روزی به دوست خود گفت من امروز میخواهم به نزد طایفه‌ای از بومیان بروم که باایشان روابط دوستانه دارم و دسته‌ای نیزه از ایشان بگیرم و باخود بیاورم . روباه پرنده که این سخن راباور نداشت با اوقات‌تلخی به او گفت‌من‌هیچ‌دوست‌ندارم که برای بدست‌آوردن غذامنتظر نیزه‌های تو باشم سمندر با وجود اینکه از این سخن بسیار افسرده گشت بروی خود نیاورد وبراه افتادتمام روز را دربیشه‌ها سرگردان شد ونتوانست که‌بومیان‌دوست‌خودرا ملاقات کندچون‌درپایان روز بکنار رودخانه‌ای رسیده بود در ساحل پیچاپیچ آن به امید یافتن گذر گاهی به راه

---

۱ ـ Flying Fox خفاش بزرگ استرالیائی که دارای جثه بزرگی به اندازه روباه میباشد .

افتاد ولی هرچه رفت به گذرگاهی نرسید ودر اینموقع که شب نزدیك میشد طوفانی از کوهها برخاست وباد که در شاخه‌های بیجان درختان تنومند می پیچید صدای وحشتناکی ایجاد مینمود و بارانهم چون سیل از آسمان فرومیبارید. بیچاره سوسمار گرفتار وضع بدی شده بود ومثل موش آب کشیده دربیشه سرگردان مانده بود بالاخره بااین وضع اسف بار در نیمه‌های شب به کپر خود رسید و در رابسته یافت دق‌الباب کرد و صدای روباه پرنده از داخل شنیده شد که می‌پرسید «نیزه آورده‌ای» سوسمار با خود اندیشد که اگر حقیقت جریان را بگوید روباه پرنده او را مسخره خواهد کرد. بنابراین پاسخ داد: «بله یك دسته بزرگ، دوستان خود را درنزدیکی پیچ رودخانه ملاقات کردم وایشان یك دسته نیزه و یك ظرف عسل به من داده اند». روباه پرنده پاسخ داد که در اینصورت من نمی‌توانم در را به روی‌تو بگشایم زیرا داشتن نیزه خطرناك است و من می‌ترسم که مرا بکشی بهتر آنست که نزد دوستانت برگردی و شب را پیش ایشان بمانی. هرچه سوسمار بیچاره اصرار کرد والتماس نمود فایده‌ای نبخشید بناچار تمام شب را در سرما و زیر باران ماند. صبح که شد از موضوع شب گذشته چیزی بروی خود نیاورد وبنابراین دعوای دیشب آنان ظاهراً فراموش شد و مانند روز های دیگر با هم به شکار رفتند. سوسمار باکانگرویی که شکار کرده بود به خانه برگشت آنرا پخت و خورد و وقتی که روباه پرنده با شکم گرسنه و بدون هیچ شکاری مراجعت کرد از سوسمار درخواست غذا نمود ولی سوسمار به‌او خندید و گفت منهم غذایی نخورده‌ام عیبی ندارد شب را گرسنه بخواب فردا بهتر شکار خواهی کرد زیرا پیران قدیم گفته اند شکم هرچه

گرسنه‌تر تلاش صاحب شکم برای شکار بیشتر .

سوسمار دم خالمخالی که رفتار ناجوانمردانهٔ دیشب دوستش را از یاد نبرده بود برای انتقام مقدار زیادی از آشیانه‌های کرمهای صدپا را جمع‌آوری کرده بود وبدون اطلاع روباه پرنده درلابلای برگهایی که محل خواب او و خانواده‌اش بود پراکنده بود وقتی که زن روباه پرنده و بچهٔ کوچکش‌روی‌آن برگها خوابیدند در پشت خود احساس خارش ناراحت کننده‌ای کردند. فریاد گریهٔ بچهٔ بیچاره بلند شدوزنش به او گفت که پشت مرا بخاران و ببین که چه چیز مارا گزیده است.

روباه پرنده که بسیار خسته و گرسنه بود به شکایت زن و گریه فرزندش توجهی نکرد ویکراست برای خوابیدن به جایگاه همیشگی خود رفت.چیزی نگذشته بود که خارهای کرمهای صدپا درد عجیبی در پشت او ایجاد کردند که هرچه پشتش را میخاراند برشدت درد افزوده می‌گشت دراینموقع سوسمار خالمخالی‌با کمال لاقیدی به روباه پرنده نزدیك شد و علت را پرسید . وقتی که روباه علت را شرح داد سوسمار دم خالمخالی چنین گفت « دیشب تو روی برگهای گرم و نرم خوابیده بودی در حالی که من بیچاره زیر باران از سرما می‌لرزیدم بنابراین منهم خارهای کرم صدپا را در جایگاه خواب تو پاشیدم تا هر وقت که‌به پشت بخوابی در پشت توایجاد سوزش کنند حالاتو مجبوری که تا ابد سرگردان بمانی و حتی برای خوابهم مجبوری که با پاهای خود به شاخه‌های درخت‌آویزان شوی ودیگرروی بسترنرم را به‌خود نخواهی دید .

روباه پرنده وخانواده‌اش کپرراترك کردند ولی سوزش دردناك

پشتشان آنان را ترك نکرد و بالاخره مجبور شدند که در موقع خواب
باپاهای خود از شاخه‌های درخت آویزان شوند.شما خواننده عزیز هم
اگر روزی به استرالیا سفر کنید روباهان پرنده را خواهید دید که
بعقوبت گناهی که اجدادشان درهزاران سال‌پیش مرتکب شده‌اند بازهم
مجبورند که با این وضع مضحك از شاخه‌های درختان آویزان شوند
حتی در هوای بارانی و سرما هم بهمین نحو بخوابند .

هفت خوان یونکارا

یکی بود یکی نبود غیراز خدا کسی نبود وقتی یونکارا به ریاست قبیله کابلاری رسید تصمیم گرفت که از سرزمین جد خود دیدن کند نام جدش باپاما بود ودر سرزمینی دورتر ازغروبگاه خورشید زندگی میکرد. یونکارا سلاح خود را بر گرفت، زنبیل توشه بردوش انداخت وازشکارگاه قبیلهٔ خود تك وتنها به راه افتاد و شبها را در میان شاخه‌های درختان میخوابید. پس از آنکه روزها وشبهای بیشماری بدینطریق طی طریق نمود به شکارگاه طایفه‌ای رسید که بدنشان مانند انسان بود وپاهایشان مانند پای شتر مرغ از اینرو ایشان را آدمهای شتر مرغی میگفتند. هرگز به تنهائی مسافرت نمیکردند وحتی موقع شکارهم به دسته‌های چندنفری تقسیم میشدند. ریشه‌های گیاهان مختلف را برای غذا جمع آوری میکردند و در تراشیدن «بومرنگ»[1] مهارتی بسزا داشتند و بومرنگهای خود را از چوب سخت یك نوع اکالیپتوس معطر میساختند (در استرالیا از

---

۱ — Boomeramg اسلحهٔ بومیان استرالیا که شکلی تقریباً شبیه حرف V لاتین دارد نوعی از آنرا هنگامی که به هوا پرتاب میکنند دوباره بطرف پرتاب کننده برمیگردد . مترجم .

بوته‌های کوچك گرفته تا درختان کوه پیکر به هر کدام دست بزنی اکالیپتوس است زیرا در حدود ۵۶۰ نوع مختلف اکالیپتوس در آن قاره وجود دارد.)

این آدمهای شتر مرغی جادوگران ماهری بودند و اگر دست یاپای آدمی را لمس میکردند فوراً بصورت پای شترمرغ درمیآمد. وقتی متوجه شدند که یونکارا به سرزمینشان نزدیك میشود تصمیم گرفتند اورا جادو کنند ولی یونکارا که از این ماجرا مطلع و بسیار زیرك بود قبلاً فکر اینکار را کرده بود. اویك کانگروی موش مانند که درسرزمین آدمهای شتر مرغی پیدا نمیشد در زنبیل خود داشت و هنگامی که این آدمهای عجیب الخلقه به او نزدیك شدند زنبیل خود را سرنگون کرد وحیوانك از آن بیرون جست وپا بفرار نهاد آدمهای شترمرغی ازدیدن موش کانگرو بقدری تعجب کردند که تازه وارد را از یاد بردند و به تعقیب حیوان عجیب وغریب پرداختند. یونکارا از این فرصت استفاده کرد وبسرعت از آدمهای شتر مرغی دور شد.

یونکارا بدون روبرو شدن باحادثهٔ مهم دیگری ازسرزمین آدمهای شتر مرغی گذشت و پس از روزها مسافرت به شکار گاه طایفه‌ای رسید که گرچه ظاهراً شکل آدمیزاد داشتند ولی نصف هیکلشان بیشتر آدم نبود ونصف دیگر بدنشان ازخمیر لوله کرده ساخته شده بود. چون چشمشان به یونکارا افتاد به پیشوازش شتافتند و به او خوش آمد گفتند و رئیس قبیله ازاو پرسید از کجا میآیی و قصد کجاداری؟ یونکارا پاسخ داد که روزان و شبان زیادی مسافرت کرده‌ام تا از شکار گاه برادران خود که بسیار دور و درپس بیابانهای لم‌یزرع و کوههای بلند قرار دارد به‌اینجا

رسیده‌ام وقصد دارم که به سرزمین جّد خود که‌نامش بایاما است‌بروم . سرزمین جّد من‌دورتر از غروبگاه خورشید قرار دارد آنجائی که صدای سیلاب بگوش نمیرسد وازسرمای زمستان اثری نیست. رئیس قبیله لب بسخن گشود و مشفقانه گفت تا خانهٔ بایاما که از غروبگاه خورشید هم دورتر است فاصلهٔ زیادی وجود دارد . در میان راه خطرات گوناگونی موجود است. ارواح شیطانی از لابلای درختان‌چنان زمزمه میکنند که گویی دوشیزه‌ای معشوق خود را بطرف‌خویش میخواند. هر کس‌قدمی بطرف این آواهای گوشنواز بردارد برای همیشه خواهد رفت و اثری از او پیدا نخواهد شد .

خفاش سیاه درجنگلها کمین کرده است وانتظار ترامیکشد. خیلی خسته بنظر می‌رسی فعلاً پیش ما بمان و پس ازآنکه حالت بجاآمد به سرزمین خود بر گرد .

یونکارا بااینکه ازمهمان‌نوازی این‌طایفه‌خیلی خوشش آمدولی‌به نصایح رئیس ایشان گوش نداد و پس‌ازآنکه با ایشان خداحافظی کرد بەسفرخود ادامه داد درحالی که تمام مردم قبیله درپشت‌سر اورا صدا و التماس‌میکردند که از ادامهٔ سفرمنصرف گردد .

پس ازآنکه روزهای زیادی بدون پیش‌آمد مهمی مسافرت کرد به سرزمینی رسید که پشه‌ها ومگسهای آنجا به بزرگی گنجشک بودند صدای وز وزشان چون صدای غوز غوزك مقدس بود واز زیادی آسمان را سیاه کرده بودند، بیرحمانه براو هجوم بردند وتمام تنش رابانیشهای خود خستند. وقتی خواست بخوابد چنان بر او حمله کردند که خیال خواب هم از سرش پرید. آتش روشن کرد و بر کنار آن نشست و بەفکر

کردن پرداخت وبا خود گفت اگر نتوانم وسیله‌ای پیدا کنم که خودرا از شر نیش این حشرات برهانم بزودی جز استخوانهایم چیزی باقی نخواهد ماند. بااینکه راه زیادی آمده‌ام فکرمیکنم که ادامهٔ این راه و رسیدن به مقصوداز قدرت بشری خارج است چه‌بهتر است که بسرزمین خود بر گردم. در خلال این افکار درجستجوی راههایی‌نیز بود که خود را از شرحشرات موذی درامان دارد وبالاخره هم راه عاقلانه‌ای‌بنظرش رسید. پوست درختی را غلافی درآورد وپس از آنکه رشته‌هایی از آنرا دور سروزانوهای خودبست آنرا یك دور به‌دورخود پیچید و بااین‌ابتکار سرزمین مگسها و پشه‌های غول آسا را پشت سر گذاشت و وقتی دیگر بکارش نیامد آنرا در چشمهٔ آبی انداخت تا خشک نشود و در موقع بر گشتن باز از آن استفاده کند. پس‌ازآنکه از این خطر نجات یافت برشهامتش افزوده گشت وبسفر خود ادامه داد.

برای مدتی بدون حادثهٔ مهمی مسافرت میکرد تااینکه به‌باتلاق بزرگی رسید وبادیدن‌آن قطع امید کرد زیرا گذشتن ازآن‌غیرممکن بود. در اثنائی که برحاشیهٔ آن میگشت و بفکر چاره بود چشمش به چیزی درباتلاق افتاد که شبیه به تنهٔ درختی بود بسیار خوشحال شد وبا احتیاط تمام از روی این پل خطرناك عبور کرد و خود را بطرف دیگر باتلاق رسانید.[1] پس از مدتی راه پیمائی به صخرهٔ بسیار بزرگی رسید که در آن سوراخی شبیه غار وجود داشت وقتی به داخل آن غار نظر انداخت ملاحظه کرد که جدّش بایاما در انتهای‌آن خوابیده است. از

---

۱ ــ باید بخاطرداشته باشیم که بومیان استرالیا نمیدانستند که میتوان برای‌گذشتن از رودخانه برروی‌آن پل زد. چنانچه هنوزهم نمیدانند.

خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت زیرا سفر او پایان یافته و بالاخره به مقصد رسیده بود. بایاما از مردمان امروزی خیلی بزرگتر بود وچون غولی بنظرمیآمد. در جلوی غاریکی‌ازدختران بایاما نشسته بود، کفچه ماری را برروی‌آتش سرخ میکرد. قسمتی‌ازآنرابه تازه وارد داد وبه او گفت: آفرین راهی بس‌دراز پیموده‌ای و با خطرات فراوانی دست و پنجه نرم کرده‌ای شهامت تو چون آفتاب نمایانست. پاداش تو این خواهدبود که نامت‌برای همیشه برسرزبانها خواهد ماند وتوتنها بشری هستی و خواهی بود که به زیارت بایاما نائل شده است زیراپس‌ازتو نیز کسی به این افتخار نائل نخواهد شد.

مناظراطراف سرمنزل بایاما بسیار زیبا بود وبچشم مسافر خسته خواب وخیالی می‌نمود. شاخه‌های سر سبز درختان عظیم الجثه اطراف دهانهٔ غار را چنان‌پوشانده‌بود که‌در گرمترین روزهای تابستان هم گرما اجازهٔ دخول نداشت. آوای‌پرندگان چون لالائی مادری که بچهٔ خود را می‌خواباند گوشنواز بود. در سراسردشت علفهای بلندی روئیده بود که‌باوزش‌بادچون‌سطح دریا موج‌دار میشد. نزدیکی‌غار چشمه‌آب زلالی چون اشك‌چشم در جریان بود و به استخر بسیار عمیقی میریخت. در آب استخر ماهی از زیادی موج میزد و در نیزار کنارآن اردك وغاز و مرغابی بحد وفور وجود داشت.

یونکارا پس‌ازآنکه مدتی در این سرزمین پر ناز ونعمت زندگی کرد به وطن خود مراجعت‌نمود. سرگذشت خود را به افراد قبیله باز گفت وپس از چند روز از دنیا درگذشت. ازآنروز تاکنون نیز کسی به‌غروبگاه‌آفتاب سفر نکرده است.

افسانهٔ کوتاهی بال شترمرغ

یکی بود یکی نبود غیراز خدا هیچکس نبود . در زمانهای قدیم بال شتر مرغها به اندازه‌ای دراز بود که با آن تاآسمان پروازه‌یکردند وبرفراز ابرها لانه میساختند. دریکی از روزها شتر مرغی که ازلابلای ابرها به زمین‌مینگریست‌مشاهده کرد که درنیزار کنار تالابی لك‌لك‌های زیادی جمع شده‌اند و میرقصند در حالیکه پرندگان دیگر از لابلای شاخه‌های درختان اکالیپتوس برایشان آواز میخوانند و مرغهای قهقهه که برشاخه‌های درختان خشك نشسته‌اند تبسم میکنند .

دل شترمرغ در هوای رقصیدن پرزد و بااشتیاق تمام‌آشیانهٔ خود رابرفراز ابرهاترك کرد وپیش‌لك‌لك‌ها آمدوخواهش کرد که رقص را به اویادبدهند. یکی از لك‌لك‌ها چنین‌پاسخ داد: ما باکمال‌میل‌حاضریم که رقص خودرابه‌تو یاد بدهیم ولی بااین بالهای دراز هرگزنمیتوانی مانند ما برقصی اگر مایل باشی بالهایت راکمی کوتاه کنیم . شترمرغ که شعله‌های هوس عقلش‌را ربوده بوداجازه دادتا بالهایش راآنطور که میخواهند کوتاه کنند و هیچ فکر نکرد که با بالهای کوتاه نمی‌تواندبه آشیانهٔ خود درآسمان‌بر گردد. لك‌لك‌ها به‌محض‌اینکه بالهای شترمرغ

را کوتاه کردند بالهای خود را که در موقع رقص بر پشت بر گردانده بودند گشودند و بپرواز درآمدند. بیچاره شتر مرغ پس از آنکه تنها ماند به خبط خویش پی برد و دانست که دیگر نمیتواند به آسمان پرواز کند و به آشیانهٔ خود بر گردد بهمین علت است که تاامروز هم شترمرغها از بالهای خود استفاده نمیکنند و فقط برروی زمین میدوند.

شترمرغ پس از آنکه مدتها در روی زمین سر گردان ماند بالاخره توانست خود را با محیط جدید سازگار کند، آشیانه‌ای بسازد وخانوادهٔ بزرگی تشکیل دهد. یك روز که با بچه‌های خود گردش میکرد لك‌لکی او را از دور دید. فوراً بچه‌های خودرا به استثنای یکی زیر بوته‌ها پنهان کرد، حالت دوستانه‌ای بخود گرفت و به شترمرغ نزدیك شد و گفت: چه زندگی سختی داری خیلی لاغر وضعیف شده‌ای غذا دادن به اینهمه بچه تورا خواهد کشت نگاه کن من فقط یك بچه دارم اگر ازمن میشنوی پیش از آنکه این خیل یاجوج وماجوج ترا بکشند همه را بکش وخودرا از شرشان نجات بده.

شترمرغ لایعقل این نصیحت مزوّرانه را گوش کرد وهمهٔ بچه‌های خود را ازبین برد.

پس از اینکار لك‌لك فریبکار باصدای دلنوازی جوجگان خویش را صدا زد وجوجه‌ها که بافرمان مادر به زیر بوته‌ها خزیده بودند باسرو صدای فراوان بطرف او دویدند و دورش حلقه زدند. شتر مرغ بیچاره ازدیدن این منظره وازغصهٔ کاراحمقانه‌ای که کرده بود داشت دق میکرد در حالیکه لك‌لك فریبکار از شادی به شوق آمده بود وسر خود را برای صدا کردن جوجه‌ها به هرطرف میچرخاند وازبس دستپاچه بود گردنش

پیچ خورد ودر نتیجه صدای دلنوازش را از دست داد و برای همین است که تمام لك‌لك‌های استرالیائی دارای این صدای نکره وخشن شده‌اند.

مدتها گذشت یك‌بار دیگر شترمرغ تخمگذاری کرد ویك روز که برروی تخمهای خود خوابیده بود مشاهده کرد که لك‌لك به سراغش می‌آید. شترمرغ از دیدن دشمن قدیمی خود به خشم آمد و بطرف او حمله برد لیکن لك‌لك از بالای سر شترمرغ خیز برداشت، خود را به‌پشت سر او و محل تخمها رسانید و همهٔ آنها را باستثنای یکی درهم شکست . پس از مدتی که میرقصید تصمیم نهائی خودرا گرفت وتخم باقیمانده را هم بطرف آسمان پرتاب کرد .

افسانهٔ آفرینش خورشید

وقتی تخم شترمرغ در هوا میچرخید و بطرف آسمان میرفت به تودهٔ هیزمی برخورد کرد که توسط یکی‌ازساکنان ابرها بنام نود نوت از جنگلهای آسمان جمع آوری شده بود . این برخورد بقدری شدید بود که ازهیزمها شعله برخاست وسراسر زمین‌را روشنائی صبح فرا گرفت. گلها بقدری متعجب شدند که سرهای خواب آلود خود را بطرف آسمان بلند کردند و گلبرگهای خویش را به اندازه‌ای باز نمودند که شبنمها از خلال آنها برزمین افتاد وازنظر ناپدید شد. پرندگان کوچك چنان بوجد آمدند که برروی شاخه‌ها مشغول آواز خواندن شدند. فرشتگان که مأمور نگاهداری برف برقلهٔ کوهها هستند وظیفهٔ خود را فراموش کردند و موجب شدند که برفها آب شود ، از کوهها سرازیر گردد و

رودخانه‌ها و نهرها را پر کند. خلاصه تمام موجودات جاندار بیشه‌ها از این روشنایی صبحگاهی به نشاط آمدند و بطرف آسمان خیره شدند. خورشید با اشعهٔ طلایی خود در آسمان آبی تابان شد و نخستین روز جهان بوجود آمد. در آغاز توده هیزم کم کم میسوخت ولی بتدریج بر گرما اضافه گشت و تمام هیزمها شعله ور شدند و بدینترتیب ظهر پدید آمد. سپس از شدّت آتش کاسته شد و کم کم غروب پدید آمد که غیر از روشنائی آتش چیزی باقی نبود. این روشنی نیز بتدریج از بین رفت و دوباره تاریکی شب بر جهان سایه افکند. هنگامی که نودنوت به شکوه وجلال خورشید پی برد تصمیم گرفت که آنرا برای همیشه بما ارزانی دارد. بنابر این وقتی آتش خورشید خاموش شد برای جمع آوری هیزم به جنگل تاریکی در آسمان رفت و تودهٔ بزرگی از چوب فراهم آورد. صبحگاهان آنرا آتش زد که تاظهر برشعله‌های آن اضافه شد و بعد بتدریج از شدّت آن کاست تا شب که بکلی خاموش شد. اکنون هم بکار خود مشغول است و تا قیام قیامت نیز بکارخویش ادامه خواهد داد بهمین علت ماهر روز خورشید را در آسمان می بینیم.

افسانهٔ دم دار شدن کانگرو

سالها پیش که هنوز تمام کانگروها و خرسهای استرالیائی آدم بودند یك خرس کوچك استرالیائی و یك کانگرو چنان باهم دوست شده بودند که در یك شکارگاه باهم زندگی میکردند و باهم شکار می‌رفتند. خرس کوچك یك کپر بسیار عالی ازشاخه‌های نرم وپوست تنه درختان برای خود ساخته بود ولی کانگرو که آدم تنبلی بود زحمت ساختن کپررا بخود نمیداد. شبها در زیر آسمان کبود و کنار آتش کپرگاه میخوابید و از علفهای سبز برای خود بستر میساخت. تا هنگامی که هوا خوب بود و ستاره‌ها در آسمان چون اخگرهای طلایی چشمك میزدند خوابیدن در هوای آزاد خوشایند می‌نمود اما در فصول بارانی این زندگی بسیار ناراحت کننده بود.

یك شب طوفان هولناکی برخاست و باد چنان شدید بود که درختان کهن را بشدت تکان میداد وچنین بنظرمیرسید که شاخه‌های آنها بادست غولان قوی پیکری درهم می‌شکنند. باران چون سیل از آسمان فرو- میریخت و تلألؤ ستارگان در ظلمت محض محو شده بود. نیمسوزهای آتش کانگرو بزودی خاموش شد و بیچاره در دست باران وطوفان اسیر

گشت . پس از مدتی که از سرما لرزید بفکر افتاد که از مهمان‌نوازی دوستش مستفیض گردد و باخود اندیشید که خرس استرالیائی در چنین شب سردی خواهش مرا رد نخواهد کرد .

بااین اندیشه ودرحالی که از سرما میلرزید به در کپرخرس آمد و ملاحظه کرد که دوستش در کمال راحت خوابیده و در کنار او جای کافی هم برای خوابیدن یك‌نفر دیگروجود دارد. بنابراین‌او را آهسته بیدار کرد وبه او گفت: طوفان آتش‌مرا خاموش کرده‌از باران‌هم سراپا خیس شده ام و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده است خواهش میکنم اجازه بدهی که در آن گوشهٔ کپرت بخوابم . خرس که چشمهای خواب آلود خود را بهم میزد باکمال بی مهری جواب داد که نه بهیچوجه ممکن نیست میخواهم سر خود را در آن گوشه بگذارم و جائی برای خوابیدن توو‌جود ندارد . پس‌از ادای این‌کلمات ناهنجار سرخودرا در آن گوشه گذاشت و خوابید در حالی که گوشهٔ دیگر کپر خالی ماند . کانگروی بیچاره به کنار خاکستر افسردهٔ آتش‌خود بر گشت ومغموم و متفکردر کنار آن نشست درحالی که فکرش متوجه خرس استرالیائی و کپرراحت او بود . چون‌برشدت طوفان افزوده گشت و از سرماکاردش به‌استخوان رسیدتصمیم گرفت که مجدداً به کپرخرس‌بر گردد وماجرای بدبختی خود را دوباره برای او شرح دهد . بااین تصمیم به کپر خرس وارد شدباکمال ملایمت اورا از خواب بیدار کرد وچنین گفت : دوست عزیز باد بسیار سردی میوزد که دم آن چون دندانهای سگ وحشی گزنده‌است باران‌هم بسختی میبارد وازقرائن چنین‌پیداست که بزودیها هم بند نخواهدآمد بسیار ممنون میشوم اگر اجازه دهی در آن گوشهٔ

کپر بخوابم قول میدهم که ناراحتی تورا فراهم نکنم . خرس استرالیائی سرش را بلند کرد به صدای زوزهٔ باد گوش داد و با کمال خشونت چنین گفت: من نمیگذارم اینجا بخوابی مردحسابی می بینی که اینجاجا نیست برو بیرون و بگذار بخوابم. کانگرو به خرس پاسخ داد رفیق عزیز آن گوشه که خالی است خواهش میکنم بگذاری آنجا بخوابم وراضی نشوی که در بیرون کپرت از سرما سیاه بشوم .

بار دیگر خرس کوچك پای خود را در آن گوشهٔ خالی گذاشت و چون دید که گوشهٔ دیگر کپر خالی ماند خشمناك شد و فهمید که خودخواهیش بر کانگرو آشکارشده‌ودیگر نمیتوانداورااغفال کندبنا براین با کمال وقاحت فریاد زد: برو گمشو، از کپر من برو بیرون و در هر گورستان که میخواهی بمیر . این رفتار ناجوانمردانه‌کانگرو را بسیار عصبانی کرد واز کپرش خارج شده دراطراف کپر به یورغه رفتن پرداخت تاسنگ صاف بزرگی‌را بدست آورد، آنرا برداشت و آهسته آهسته نزدیك کپرخرس استرالیائی آمد واز نفس‌های بلند خرس فهمید که در خواب است بنابراین پاورچین پاورچین داخل کپر خرس شد سنگ سنگین را بالای سرخودبرد وباشدت هرچه تمامتر برسرخرس استرالیائی کوفت. ضربهٔ سنگ گرچه شدید بود اما خرس رانکشت ولی پیشانیش راکاملاً پخ کرد. وقتی‌خرس استرالیائی کمی تسکین یافت صدای دوست خودرا شنید که میگفت : این سزای‌توست که چنین رفتار خشنی با دوست‌خود کردی خودت بچه‌هایت وبچه‌های بچه‌هایت تا آخر دنیا با این پیشانی پخ شده در روی زمین سر گردان خواهید ماند تا آدمیزاد خود خواهی شمارا از یادنبرد . چون خرس کوچك استرالیائی حریف کانگرو نمیشد

بنابراین چیزی نگفت و مشغول مداوای زخم دردناك خود گردید درحالی که خیال انتقام را در سر خود می‌پخت .

مدتها گذشت و یك روز که خرس استرالیائی درجنگل مشغول شکار بود از لابلای درختان کانگرو را مشاهده کرد که در فاصلهٔ بسیار کمی از او مشغول شکار است . پاورچین پاورچین به او نزدیك شد و هنگامی که کانگرو رد پای موش کانگرویی را روی تنهٔ درختی تعقیب میکرد پشت اورا نشانه گرفت و نیزهٔ بلند خود را باشدت هرچه تمامتر بطرف او پرتاب کرد . نیزه چنان درنشیمنگاه کانگرو نشست که نتوانست آنرا بیرون بیاورد وهنگامی که کانگروی بیچاره با آن نیزه دست و پنجه نرم میکرد و از درد بر خود میپیچید صدای خرس استرالیائی را از پشت سر شنید که میگفت : بالاخره انتقام خود را گرفتم . مدتها منتظر بدست آوردن چنین فرصتی بودم . تو و تمام اخلافت تا آخر دنیا این نیزه را در پشت خود خواهید داشت و بدون داشتن آشیانه‌ای در بیابانها سرگردان خواهید بود تا آدمیان بدانند سزای کسی که بخواهد دیگری را درخواب بکشد چیست ؟

از آن زمان تاکنون تمام کانگروها این دم دراز را باخود دارند که وقتی در بیابانها یورغه میروند صدای برخورد آن بازمین شنیده میشود وتمام خرسهای استرالیائی نیز دارای پیشانی پخ هستند تا آدمیزاد ثمرهٔ خودخواهی را از یاد نبرد .

افسانهٔ سیل بزرگ

یکی بود یکی نبود درزمانهای قدیم بسیار قدیم خشکسالی عجیبی در روی زمین پدیدار شد. آنچنان خشکسالی که نه تنها یاران درد عشق را فراموش کردند بلکه زندگی تمام حیوانات در معرض خطر جدّی قرار گرفت . تمام نهرهای کوچك و رودخانه‌های بزرگ خشکید ودر بستر آنها جزنالهٔ نیهای خشکیده هنگام وزش باد صدایی شنیده نمیشد. بجای موجهای دل انگیز آب بر روی تالابها ، شنهای گرم کف آنها در برابر اشعه خورشید میدرخشید. گلها همه پژمرده وپرپر شد و بر زمین فرو ریخت حتی برگ درختان بزرگ هم زرد شد وافتاد . مثل این بود که روح کوهستانهای لم یزرع نفس آتشین خودرا بدشت و دمن دمیده است .

اثری ازآب درنهرها وحتی تالابهای عمیق بچشم نمیخورد .قرص خورشید همیشه چون توده‌ای ازطلای مذاب در آسمان صاف و آبی نمایان بود و هرگز لکه ابری در آسمان دیده نمیشد و از آن ابرها که سابقاً فرازتپه‌ها را جولانگاه خود قرار میدادند خبری نبود و تنها ظلمتی که برزمین سایه می افکند سایهٔ مرگ بود وتاریکی شب .

پس از آنکه بسیاری از حیوانات تلف شدند باقیماندهٔ آنها در زمین وسیعی دورهم گرد آمدند و شورای بزرگی تشکیل دادند تا علت این خشکسالی وحشتناك را بدست آورند محل این شورا دشت مرکزی استرالیا بود و حیوانات برای رسیدن بآنجا فرسنگها طی طریق کرده بودندچه آنها که ازجنگلها و بیشه‌ها آمده بودند وچه آنها که‌در کوهستانها مأوی داشتند مخصوصاً پرندگان دریائی که لانه‌های خودرا در صخره‌های کنار دریاها آنجا که موجهای خروشان و کف آلود طوفانی برپا میکرد رها کرده بودند وبا پرواز شبانه روزی خود درطی هفته‌ها خود رابآنجا رسانیده بودند (اگر به‌نقشهٔ استرالیا نگاه کنیم میتوانیم باندازهٔ کوشش این‌پرندگان پی‌ببریم زیرا دشت مرکزی‌استرالیا صدهافرسخ از هرطرف بادریا فاصله دارد ـ مترجم)

وقتی که‌تمام حیوانات‌به میعادگاه رسیدند قورباغهٔ[1] عظیم‌الجثه‌ای را دیدند که تمام آبها را بلعیده واین خشکسالی موحش را موجب شده است . پس از مباحثات زیاد باین‌نتیجه رسیدند که تنها راه چاره اینست که قورباغه را بخندانند. امااینکه انجام دادن این‌کارازعهدهٔ چه حیوانی بر میآید موضوع بحث‌های طولانی بعدی شد و سرانجام قرعهٔ فال بنام

۱ ـ در دشتهای مرکزی استرالیا نوعی قورباغه وجود دارد که دربدن خود برای مواقع کم‌آبی‌آب ذخیره میکند و یکی از طرق رفع عطش بومیان استرالیا این‌بوده وهست که‌این‌نوع قورباغه‌هارا ازاعماق زمین بیرون میکشند شکم‌آنهارا پاره میکنند وآبی راکه درکیسهٔ مخصوص ذخیره شده مینوشند . مزه این آب چیست و آیا انسان به نوشیدن آن رغبت میکند یانه باید بجای بومی استرالیائی بود و در دشتهای مرکزی استرالیا آنجاکه دهسال دهسال قطرهٔ بارانی ازآسمان‌نمیبارد زندگی‌کرد و درهوای سوزان تابستان ازتشنگی مشرف بمرگ شد و این‌آب را نوشید ـ مترجم .

«کوکابورا»[1] افتاد .

تمام حیوانات به دور قورباغهٔ عظیم‌الجثه حلقه زدند و درکنارهم قرار گرفتند. کانگروهای‌قرمز، کانگروهای خاکستری، کانگروهای کوهی ، کانگروهای حشره خوار، شترمرغ ولك‌لك استرالیائی نزاع دائمی خود را فراموش کردند . جوجه‌تیغی‌از پرتاب‌تیرهای خود دست کشید ومار در کنار او آرمید. خلاصه‌خصومتهای‌دیرین فراموش‌شد وبه قول ما ساکنان نیمکرهٔ شمالی گرگ ومیش باهم رفیق‌شدند ولی باید بدانیم که نه گرگ درقارّه استرالیا هست و نه در زمانهای قدیم میش درآن قاره وجود داشته است .

مرغ قهقهه در کنار تنهٔ درختی نشست و خود را آماده خنداندن قورباغه کرد موذیانه چشمك زد و در حالی که به قورباغهٔ ورم کرده از آب نگاه میکرد بالهای خود را تکان داد و شروع کرد به خندیدن . خنده‌هایش‌درابتدا بسیار ملایم وشبیه‌باین‌بود که برای خودلبخند میزند. بتدریج صدای خنده‌اش بلند وبلندترشد و انعکاس خنده‌های نشاط آور او در جنگل پیچید . همه حیوانات باکمال دقت باو متوجه بودند جز قورباغه که اصلاً توجهی به او نمیکرد وفقط پلکهای چشمانش را بهم میزد و انگار نه انگار که در اطراف او کسی میخندد راستی که این بی‌اعتنایی از عهدهٔ هیچ حیوان دیگری جزقورباغهٔ گیج برنمیآید .

مرغ قهقهه آنقدر خندید که نزدیك بود بتر کد از درخت پائین

---

۱ ـ Kooka burra یامرغ قهقهه یك نوع طوطی قشنگی‌است که وقتی صدای او در جنگلهای زیبای استرالیا طنین انداز می‌شود درست مانند اینست که بشر خوشحالی از ته دل میخندد ـ مترجم .

افتاد ومعذلك نتیجه‌ای نگرفت . قهرمان بعدی سمندر طوقداری بود که زوائد گوشتی دور گردن خود را تا آنجا که میتوانست گسترده کرد گونه هایش را پر باد نمود و به پایکوبی مشغول گردید با وجود این قورباغه سر کیف که نیامد و نخندید که هیچ بلکه نگاهی هم به سمندر نکرد .

حیوانات پیشنهاد کردند که لك‌لك استرالیائی با رقص شتری خویش قورباغه‌را بخنده اندازد بنابراین لك‌لك بیچاره تمام فوت وفن خود را بکار برد وباوجود اینکه در نتیجهٔ خستگی ازپا درآمد قورباغه به او توجهی ننمود ·

وضع وخیمی پیش آمده بود و انجمن حیوانات درپیدا کردن راه حل مناسبی بکلی گیج ودرمانده شده‌بود. برای پیدا کردن راه حل همه حیوانات باهم شروع بحرف زدن کردند و هیاهویی که بپاشد غیر قابل وصف بود در خلال این هیاهوها فریادهای حاکی از نگرانی بگوش میخورد . مار گرسنه‌ای کوشش میکرد که یك جوجه تیغی را ببلعد در حالیکه خارهای جوجه تیغی به گلویش فرومیرفت و مرغ قهقهه‌ای که دم آن را گرفته بود تقلا میکرد تاپرواز کند و مار راهم باخود ببرد .

درهمان نزدیکی‌دورأس موش کانگرو[1] برسر یك‌تکه ریشهٔ شیرین گیاه باهم‌مجادله می کردند وهنگامی که سر گرم چنگ زدن بیکدیگر بودند پسمی[2] آنرا دزدید و فرار کرد . موش کانگروها به نزاع خود

---

۱ – (Bandicoot) شبیه به موش صحرایی بزرگ.

۲ – Possum یك نوع حیوان خزدار استرالیائی است که پوست آنرا بومیان به‌عوض لباس بردوش میگیرند.

خاتمه دادند و به تعقیب پسم پرداختند ولی‌پسم فوراً از درختی بالا رفت بادم خود بیکی از شاخه‌های آن آویزان شد و درحالی که بریش موش کانگروها میخندید به خوردن ریشهٔ گیاه پرداخت .

پس‌از آنکه دوباره سکوت و صلح وصفا برقرار گشت بیاد مسأله خشکسالی افتادند . یك مار ماهی بزرگ که درسوراخی واقع در عمق رودخانه‌ای زندگی‌میکرد پیشنهاد کرد به‌اوهم‌اجازه داده شود که برای خندانیدن قورباغه اقدام کند . بیشتر حیوانات از این پیشنهاد بخنده افتادند ولی ازسر ناعلاجی وباکمال نومیدی بااوموافقت کردند . مار ماهی شروع به‌لولیدن کرد ابتدا آهسته و سپس تند و تندتر بحدیکه دم وسرش بهم میرسیدند ، باز از سرعت خود کاست و خود را مانند مار به لولیدن واداشت پس از مدتی وضع خود را تغییر داد و برروی زمین بطوری پهن شد که مانند نوزاد مورچه لگدمال شده بنظرمیرسید .

قورباغه چشمان خواب آلود خود را باز کرد بدنش به لرزش درآمد چهره‌اش گشاده گشت وبالاخره به‌خنده‌افتاد ومانند توپ ترکید آب مانند سیل ازدهانش‌سرازیرشد بستررودخانه‌ها را پر کرد وسراسر زمین را پوشاند . فقط قلهٔ کوههای بلند مانند جزایری در دریا نمایان بود بسیاری ازمردم وحیوانات غرق شدند .

مرغ‌سقا که دراین‌زمان آدم بود سوار برقایق بزرگی ازجزیره‌ای به جزیره دیگر میرفت وتا آنجا که میتوانست همنوعان خود را نجات میداد بالاخره به جزیره‌ای رسید که مردم زیادی در آنجا بودند . در میان ایشان چشمش به زن زیبایی افتاد و عاشق او شد . او تمام مردان جزیره را نجات داد تا تنها آن زن باقی ماند زیرا هر بار که به جزیره

برمیگشت قاعده‌ای‌را ببرد و آن زن درخواست میکرد که اورا همسوار کند جواب میداد که قایق من دیگر جا ندارد دفعهٔ دیگر ترا خواهم برد ولی‌زن دریافت که مرغ‌سقامیخواهداورا به کپرخود ببرد بنابراین تصمیم به‌فرار گرفت. وقتی که مرغ سقا ازجزیره دور شد تنهٔ درختی‌را درپوست پسم خود پیچید و آنرا نزدیك کپر گذارد و چون دراین‌موقع سیل فروکش کرده بود خود به بیشه‌ها فرار کرد. پس‌ازمدتی که مرغ سقا باز گشت و اورا صدا کرد جوابی نشنید بنا براین بطرف کپر خود رفت وتنهٔ‌درخت را که فکرمیکرد آن زن زیباست باپا لمس کرد وچون تکان‌نخورد پوست پسم‌را درید وباکمال تعجب مشاهده کرد آنچه را که فکرمیکرده بدن‌زن زیباست تنهٔ درختی‌بیش‌نیست. فوق‌العاده خشمناك شد وتصمیم به‌انتقام گرفت بدن خودرا با گل سفید رنگ کرد و با این قصد به‌راه افتاد که تمام همنوعان خودرا بکشد . اولین مرغ سقائی که او را دید بقدری از هیکل نامتناسبش وحشت کرد که او را با گرزی مورد حمله قرار داد و کشت . ازآنموقع به‌بعد رنگ بدن تمام مرغان سقا به‌یادگار آن سیل بزرگ سیاه وسفید است .

سیل بتدریج فرونشست و زمین دوباره با آمدن بهار جامهٔ سبز درپوشید . نسیمهای صبحگاهی از لابلای نیزارهای رودخانه‌ها زمزمه کردند وهنگامی که سپیده ازافق مشرق سرزد مرغان به سیل دیگری خوش آمد گفتند ـ سیل اشعهٔ زرین آفتاب .

افسانهٔ مسکن ماهیخوار

یکی بود یکی نبود یك روز یك ماهیخوار استرالیائی تصمیم گرفت که از گودال آب نزدیك کپر گاه خود ماهی بگیرد . مقداری پوست تلخ درختان را ازجنگل نزدیك جمع آوری کرد و آنهارا در آب گودال گذاشت زیرا میدانست که تلخی آنها ماهیها را مسموم میکند و برروی آب میآورد ودر نتیجه شکار کردن آنها بانیزه آسان میشود. پس ازاینکه پوستهای تلخ را در آب گودال گذاشت به زیر درختی رفت و خوابید تا خوب خیس بخورد و تلخی آنها برروی ماهیها اثر کند . برحسب اتفاق قرقاولی که از کنار گودال آب میگذشت چشمش به ماهیهای روی آب افتاد وهمه آنها را شکار کرد .

ماهیخوار به صدای پای قرقاول که از آنجا میگذشت از خواب بیدار شد ومشاهده کرد که قرقاول ماهیهای بزرگی را به نخ کشیده و بطرف کپر گاه خود میرود. ازدیدن اینهمه ماهی تعجب کرد به‌او گفت چه ماهیهای قشنگی آنها را از کجا شکار کرده‌ای ؟ قرقاول پاسخ‌داد که وقتی از آن گودال آب میگذشتم آنها را بر روی آب دیدم و با نیزه شکارشان کردم .

آه ازنهاد ماهیخوار بر آمد و گفت که این ماهیها بمن تعلق دارند زیرا من آب را مسموم کرده‌ام ولی قرقاول قاه قاه به او خندید و گفت: وقتی من ماهیهارا شکارمیکردم تو زیر سایهٔ درخت خوابیده بودی. هیچکس نمیتواند هم بخوابد وهم ماهی شکار کند.

ماهیخوار خیلی غمگین شد و تصمیم گرفت که انتقام خود را از قرقاول بگیرد. مدتی گذشت تاروزی مشاهده کرد که قرقاول نیزه‌های خود را در کنار رودخانه برزمین گذاشته ومشغول برپاساختن دام است. پاورچین پاورچین به نیزه‌ها نزدیك شدآنها را برداشت برد و بربالای درخت بلندی مخفی کرد. وقتی قرقاول ازکارفارغ شد وبه سراغ نیزه‌ها آمد مشاهده کرد که آنها را دزدیده‌اند به اطراف نظرانداخت و برفور رد پای ماهیخوار راشناخت ، آنرا دنبال کرد تابه آن درخت بلند رسید وچون برتنهٔ درخت علائم بالارفتن ماهیخوار را مشاهده کرد ازآن بالا رفت . مخفیگاه نیزه‌های خودرا پیدا کرد وآنهارا برداشت .

پس ازمدتها که ماهیخوار باخیال انتقام خود خوش بود یکروز که در کپر نشسته وازحقه‌ای که به قرقاول زده بود می‌خندید باکمال تعجب از دور مشاهده کرد که قرقاول ماهیهای بسیاری را به نخ کشیده و بر نیزه‌های خود انداخته وبطرف کپرگاه میرود. از دیدن نیزه‌ها متعجب شد وتصمیم گرفت که قرقاول را تعقیب کندو نیزه‌های اورا دوباره بدزدد وقتی قرقاول به کپرگاه رسید فوراً آتشی روشن کرد ماهیها را بر آن پخت وخورد . از سیری و گرمی به چرت افتاد و سپس به‌خواب عمیقی در کنارآتش فرورفت . ماهیخوار ازمخفیگاه خود خارج شد نیزه‌هارا

برداشت و بطرف جنگل به راه افتاد . مدتها میگشت تا درخت بسیار بلندی را پیدا کرد . از آن بالا رفت و نیزه‌ها را بر بلندترین شاخه آن نهاد . وقتی قرقاول از خواب بیدار شد و نیزه‌ها را در جای خود ندید به جستجوی آنها پرداخت و پس از مدت کوتاهی رد پای ماهیخوار را دید که بطرف جنگل رفته است . آن را دنبال کرد و پس از مدتها سرگردانی به‌درختی‌رسید که ماهیخوار نیزه‌هارا بر بلندترین‌شاخه‌های آن نهاده بود ولی‌قرقاول چون خیلی‌خسته بود و سرش گیج میرفت از بالارفتن صرف نظر کرد و برپای درخت نشانه‌ای گذاشت تا صبح آنرا پیدا کند و به طرف کوهها به راه افتاد تا به سرچشمهٔ رودخانه‌ای رسید که به گودال آب ماهیخوار می‌ریخت . چون قرقاول جادو می‌دانست کاری کرد که سیل‌عظیمی در رودخانه‌جاری‌شد وتمام‌ماهیهاوماهیخوارها را باخود بطرف دریا برد . از آن شب تا کنون ماهیخواران بیچاره در کنار دریا زندگی میکنند و غیر از ماهی هیچ خوراك دیگری را نمی‌توانند بخورند .

قرقاول که‌کار دشمن را ساخته بود به کپرگاه خود برگشت تا بخوابد وصبح زود برای برداشتن‌نیزه به‌طرف آن درخت برود. باطلوع فجرصادق ازخواب برخاست و بطرف جنگل به راه افتاد وقتی بجنگل رسید آه ازنهادش برآمد زیرا مشاهده کرد که سیل کذایی تمام آثار و علائم ماهیخوار را ازبین برده است . پس از مدتی اندیشه به‌طرف کوه رفت بدین‌امید که‌آن درخت بلندرا ازعلائمی که ازماهیخوار برتنه‌اش مانده پیدا کند .

در آنجا درختان بسیاری را با علائمی نظیر آن مشاهده کرد و مجبورشد که ازهمه آنها بالا برود ولی تا امروزهم که امروزاست قرقاول بیچاره در جستجوی نیزه‌های خود ازدرختان جنگل بالامی‌رود وهنوز هم آنها را پیدا نکرده است .



افسانهٔ رنگین کمان
و بچه‌های نافرمان

یکی بود یکی نبود در آن دور دورها نزدیك به غروبگاه خورشید و در وسط آبهای آبی دریا اژدهای بسیار بزرگی زندگی میکرد که هنوز هم زنده است. فلسهای رنگارنگ و درخشنده‌ای دارد که هروقت پشت خودرا خم کند و آفتاب بر آن بتابد رنگهای قشنگ این فلسها در آسمان منعکس میشود و رنگین کمان را بوجود می‌آورد .

سالها پیش قبیله‌ای از بومیان استرالیا کپرگاه خودرا بر کنار دریائی برپا کرده بودند. یك روز که برای ماهی گرفتن و شکار کردن از کپرگاه خود خارج میشدند ، دوتا از پسربچه‌ها را برای پائیدن کپرها باقی گذاشتند و به آنان سفارش کردند که مبادا از کپرگاه خارج شوند زیرا اگر به طرف جنگل بروند خوراك سگهای وحشی میشوند. کنار دریا که بدتر زیرا درآنجا آن اژدهای بزرگ در کمین نشسته است وتا بچه‌های حرف نشنو به ساحل نزدیك شوند آنان را می گیرد .

وقتی بزرگترها به شکار رفتند بچه‌ها مدتی در کنار کپرگاه مشغول بازی شدند. بزودی احساس خستگی کردند زیرا روز بسیار گرمی

بود و زمزمهٔ گوشنواز امواج دریا از دور بگوش میرسید. با وجودی که هردو میخواستند به‌طرف دریا بدوند هیچکدام جرئت نمیکردند که راز دل خود را به دیگری بگویند. تا بالاخره پسر بزرگه دل به دریا زد و گفت: هیزمهای خورشید به سختی شعله‌ور شده‌اند در حالی که دم خنك دریا درچند قدمی ماست بیا به کنار دریا برویم منتهی‌پیش‌ازغروب آفتاب برمیگردیم که کسی نفهمد. پسربچهٔ کوچکترهم که درابتدا کمی میترسید و مردد بود بالاخره موافقت کرد، بنا براین دست یکدیگر را گرفتند وبوسط بیشه‌های ساحلی روان شدند.

پس‌از اینکه مدتی در میان بیشه‌ها راه رفتند به زمین صاف بی درختی رسیدند و میدانی از شنهای طلائی ساحلی را در پیش چشم خود گسترده دیدند که از دور امواج سبز دریا به طرفشان میآمد و وقتی با آنها بر خورد میکرد سفید و کف آلود میگشت. صدای امواج که در ابتداء بلند و پرطمطراق بودبه تدریج ضعیف وضعیفترمیشد و به زمزمهٔ گوشنوازی تبدیل میگردید. بچه‌ها که برای اولین بار دریارا می‌دیدند از اینهمه زیبائی بحیرت آمده بودند و تصور میکردند آسمان آبی دیگری در زیراشعهٔ طلایی آفتاب به رقص آمده است. تصویر لکه‌های ابر برسطح مواج‌دریا چون‌بادبانهای سفید کشتیها دربرابراشعهٔ خورشید درنظرشان جلوه گری میکرد.

اژدهای بزرگ از دور دیده بود که بچه‌ها بطرف دریا می‌آیند بنابراین بدون سروصدا به ساحل نزدیك شده بود و بمحض اینکه پای بچه‌های بیچاره به آب دریا رسیدآنانرا در چنگالهای خود اسیر کرد.

وقتی افراد قبیله از شکار برگشتند وجای بچه‌ها را خالی دیدند

فوراً به جستجوی آنان پرداختند رد پایشان را گرفتند وتمام شب را در بیشه‌ها می گشتند و وقتی سپیده دمید به ساحل رسیده بودند و از دور مشاهده کردند که دوسنگ سیاه ازوسط دریا سر بر آورده‌اند افرادقبیله حقیقت مطلب‌را دریافتندودانستند که‌اژدهای بزرگ‌بچه‌ها را گرفته وبه سنگ‌تبدیلشان کرده‌است. با کمال‌تأسف‌به کپر گاه‌خودمراجعت کردند تا بر فقدان بچه‌ها گواینکه نافرمانی هم کرده‌اند سوگواری کنند .

هنوز هم که هنوز است این دو سنگ سیاه از دریا نمایان است و اگر شماهم به استرالیا بروید میتوانیدآنهارا به‌بینید وقتی رنگین کمان در آسمان ظاهر میشود پیران قبیله افسانهٔ بچه‌های نافرمان و اژدهای دمان رابرای بچه‌ها تعریف می کنند تاازآن پندبگیرند وبدون‌همراهی بزرگتران خود از حول وحوش کپر گاه دور نشوند .

افسانهٔ پرهیز ازتنهایی

یکی بود یکی نبود در آن بالابالاهای یکی از کوههای استرالیا برروی صخرهٔ بزرگی یك کانگروی پیر زندگی میکرد. این کانگرو دم جنبان از نوع کانگروهای بزرگ کوهستانی بود که در لهجهٔ محلی بومیان استرالیا والارو[1] نامیده میشود.

در زیر سایهٔ یك درخت زبان گنجشك کوهی زندگی میکرد و چون خیلی پیر و ازکار افتاده بود واز عهدهٔ شکار بر نمیآمد تمام روز را در کنار آتش کپرگاه می‌نشست و دم محکم خود را مرتباً بر زمین میکوفت وصدای یکنواختی که از آن حاصل می‌شد ازفاصله‌های بسیار دور نیز بگوش میرسید. یك روز که یك کانگروی کوچك بنام پدی از نزدیکی کپرگاه والارو میگذشت این‌صدا را شنید، دنبال صدارا گرفت و پیش رفت و چون والاروی پیررا بر کنار آتش نشسته دید دلش بحال او سوخت و از او پرسید که علت ناراحتیش چیست. والارو جواب داد

---

۱ ـ Wallaroo یکی ازانواع کانگرواست که دراسترالیا [illegible] کوچك آن که به‌اندازهٔ یك موش معمولی 'Paddymelon, نامیده میشود وجود داردتا بزرگترین آن که همین والارو است. (مترجم)

که من خیلی مریضم. من بارها باریدن برف را برسر کوهها دیده‌ام دیگر نمیتوانم به شکار بروم . برادران من مدتی است به کنار رودخانه‌ای که پشت این تپه‌ها جریان دارد رفته‌اند تا برای من ماهی شکار کنند و بیاورند ولی تاحالا بر نگشته‌اند ومن دارم از گرسنگی ازحال میروم . دل پدی بحال والاروی پیر سوخت و گفت که من الآن میروم و برادرانت راپیدا می کنم هنوزچند قدمی بیشتر دور نشده بود که صدای والارو را ازپشت سر شنید که میگفت : بهتر است که بومرنگ مرا باخود ببری زیرا ممکن است در راه به شکاری برخورد کنی . پدی جواب داد بسیار خوب آنرا برای من بیانداز .

والاروی مکار که منتظر چنین پاسخی بود بومرنگ را بدست گرفت وباتمام قوت خویش به سوی او نشانه رفت . بومرنگ به پدی بیچاره خورد و اورا ازپا درآورد. والاروی پیر باخوشحالی تمام به‌سوی پدی رفت پوستش را کند و گوشتش‌را برای پختن آماده کرد. سوراخی در زمین حفر نمود کف آنرا سنگ چین کرد و گوشت پدی را درآن گذاشت سنگ صافی برروی گوشت نهاد و آتش بر آن روشن کرد وطولی نکشید که غذای مطبوعی آماده شد .[۱]

چون چند روز گذشت و پدی به‌خانه‌بر نگشت خویشانش نگران گشتند و بالاخره سوسمار بزرگی بنام ایگوانا داوطلب شد که دنبال پدی برود و فرد گمشدهٔ قبیله خود را پیدا کند سوسمار پی پدی را در

۱ـ باید بخاطر داشته باشیم که این افسانه مربوط به‌زمانی‌است که بعقیده بومیان استرالیا تمام حیوانات آدم بوده اند والا کانگرو گوشتخوار نیست . مترجم .

بیشه‌ها دنبال کرد[1] تا به کپر گاه والارو رسید ومشاهده کرد که دم خود رابرزمین میکوبد، سوسمارپرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد و والارو با صدای عجزآمیز خود همان حکایت دروغین را که برای پدی بیچاره گفته بود برای او هم شرح داد . دل سوسمار برحم آمد و گفت که من پیش خویشانت میروم و شرح مصیبت تورا برایشان تعریف میکنم وقتی خواست برود والارو به او گفت اگر میخواهد میتواند نیزه اورا هم با خود ببرد تااگر در راه حیوانی به بیند آنرا شکار کند . سوسمار جواب مثبت داد و گفت که نیزه را بطرف او پرتاب کند والارو هم که منتظر چنین موقعیتی بود نیزه را با کمال مهارت وقوت بطرف او پرتاب کرد و سوسمار بیچاره در جای خود میخکوب شد . والارو از گوشت سوسمار هم غذای لذیذی همانگونه که از گوشت پدی تهیه کرده بود آماده کرد وخورد .

روزی گذشت و روز دیگریهم بدنبالش معذلك سوسمار بهشکار گاه قبیلهٔخود برنگشت بنابراین یك کانگروی کوچك موش ماننددابه دنبال او فرستادند که اوهم در دست والارو به سرنوشت پدی وسوسمار گرفتار شد (همانطور که دراسترالیا بههردرخت یابوته‌ای دستبزنی اکالیپتوس است هر حیوانی هم کانگروست ازکانگرویی که جثهٔ موش دارد و به‌آن Bandicoot میگویند تا آنکه‌به اندازهٔ شتروقهرمان همین افسانه است. مترجم)

---

۱ ـ باید بخاطر داشته باشیم که بومیان استرالیااکنونهم درپیداکردن گمشدگان ازراه دنبال کردن ردپای‌آنان مهارت بسزایی دارند وبسیار اتفاق می‌افتدکه پلیس استرالیا از این خصیصهٔ خدا دادی بومیان برای پیدا کردن مجرمانی که احیاناً به جنگلهافرار کنند استفاده میکند . « مترجم »

پس‌ازچند روز که ازمراجعت گمشد گان‌خود مأیوس شدندسران قبیله انجمن کردند و یکی از خانها چنین گفت : چندین ماه پیش یکی از برادران بیچارهٔ ماهنگامی که اشعهٔ آفتاب سراسر صحرا را پوشانیده بوداز کپر گاه خارج‌شدومتأسفانه اکنون روزهای متمادی‌سپری میشود که سایه او برزمین کپر گاه‌نیفتاده‌است پس‌ازچندی سوسمار که شکار گر بسیار ماهری است‌بجستجوی اوشتافت که اوهم‌تا کنون مراجعت‌نکرده است.دیروزهم موش‌کانگرو درپی آنان روان شد ومیترسم که‌سایهٔ مرگ برسر آنان‌افتاده باشدباید بهرقیمتی که شده آنان را پیدا کنیم. راههای مختلفی ازطرف حاضران پیشنهاد شد که بواسطهٔ عملی‌نبودن مورد قبول انجمن واقع نگردید و در اینوقت سوسمار بزرگ که حکیم[1] قبیله وبسیار زیرك بود لب بسخن گشودو گفت : مدت‌مدیدی است که ما در انتظار مراجعت برادران خود بوده ایم و از آنان خبری نشنیده‌ایم من شخصاً پی‌ایشانرا می گیرم واگر به‌شکار گاه تیره وتاریك مرگ هم‌منتهی شود میروم و قول میدهم که به نزد شما مراجعت کنم. اعضاء انجمن از پیشنهاد سوسمار بزرگ خوشحال شدند ولی بیمناك بودند که رفیقشان اگر به سرزمین سکوت برسد نتواند بر گردد .

سوسمار بزرگ پیش‌ازاینکه سپیده بزند ازخانه خارج شد وسفر پرخطر خود را آغاز نمود وقتی به قلهٔ کوه رسید بر گشت وبه کپر گاه قبیله‌نظر انداخت‌با دودهای خاکستری‌رنگ آتشگاه قبیلهٔ‌خود که‌بسوی آسمان میرفت وداع نمود و باشهامت تمام به سفر خود ادامه داد .

۱ــ باید درنظر بگیریم حکیم که درعین‌حال جادوگر قبیله هم‌است به‌عقیدهٔ بومیان استرالیا دارای قدرت مافوق‌بشری است وباعالم ارواح ارتباط دارد . مترجم .

پس از مدتی صدای کوبیدن دم والارو برزمین بگوشش رسید . در ابتدا خیال کرد که کانگروئی در بیشه‌ها یورغه میرود ولی چون صدا یکنواخت بود و کمتر یا بیشتر نمیشد سؤظنی را در او بر انگیخت و با کمال احتیاط به کپر گاه والارو نزدیك شد و اورا در همان حالی دید که دوستان دیگرش هم‌دیده بودند. والارو افسانهٔ ساختگی خودرا برای اوهم شرح داد دل سوسمار بزرگ بحالش سوخت و وقتی خواست برای پیدا کردن خویشان والارو حرکت کند به او پیشنهاد کرد که بومرنگ او را باخود ببرد . سؤظن سوسمار از این پیشنهاد بیشترشد و به والارو گفت آنرا بطرف من بیانداز .

والارو بومرنگ را باقدرت تمام بطرف او پرتاب کرد ولی سوسمار بزرگ که قبلاً مظنون شده بود آمادگی کامل داشت به محض اینکه بومرنگ از دست والارو رها شد خود را کنار کشید وسالم ماند . وقتی والارو مشاهده کرد که تیرش بخطا رفته و نیّت شومش آشکار شده بسیار غضبناك شد وتمام اسلحهٔ خودرا بطرف سوسمار بزرگ پرتاب کرد ولی چون پیر بود و دستش میلرزید هیچکدام را بهدف نزد. سوسمار بزرگ بومرنگ را بدست گرفت و والاروی پیررا نشانه کرد بومرنگ محکم برسینه والارو خورد و او را کشت . پوستش را غلافی کند و گوشتش را برای پختن زیر آتش نهاد ولی چون والارو پیر و گوشتش خیلی سفت بود، نتوانست آنرا بخورد . پوستش را بردوش کشید و بطرف کپر گاه خودبه راه افتاد وقتی افراد قبیلهٔ خود را ملاقات کرد و شرح ماجرائی که بر برادرانشان رفته بودبرای ایشان باز گفت بسیار غمناك شدند ولی وقتی پوست دشمن را به آنان نشانداد از شادی در پوست نگنجیدند واورا به

عنوان رئیس قبیله برگزیدند .

وقتی سوسمار بزرگ به ریاست قبیله برگزیده شد فرمان داد که هیچ فردی به تنهایی مسافرت نکند و برای همین است که تا امروز هم بومیان استرالیا بطور جمعی حرکت میکنند و برسینهٔ تمام والاروهاهم جای زخمی که در نتیجهٔ بومرنگ سوسمار بزرگ ایجاد شده بصورت نوار سفیدی جلوه گری میکند.

پایان



منتشر شده است

از مجموعهٔ جوانان

مایا دختر گریزان کندو	والدماربونسلس ترجمهٔ د . م
داستانهای دل‌انگیز ادبیات‌فارسی	دکتر زهرا خانلری
دور دنیا درهشتاد روز	ژول‌ورن ترجمهٔ پری منصوری

از مجموعهٔ نوجوانان

هزاردستان	اندرسن ترجمهٔ مسعود حاتم
افسانه‌هائی از بومیان استرالیا	ترجمه واقتباس علی‌اصغرفیاض